

عبرتهای ماندگار

محمد رضا اکبری

بسم الله الرحمن الرحیم

عبرت های ماندگار

نویسنده:

محمد رضا اکبری

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

عبرت های ماندگار

مشخصات کتاب

سرشناسه : اکبری محمدرضا، ۱۳۳۸ -

عنوان و نام پدیدآور : عبرت های ماندگار / محمدرضا اکبری.

مشخصات نشر : قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری : ۱۳۵ ص.

شابک : ۹۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۰۸۸-۰

وضعیت فهرست نویسی : برون سپاری

یادداشت : چاپ دوم.

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.

موضوع : داستان های اخلاقی -- قرن ۱۴ -- مجموعه ها.

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره : BP۲۴۹/۵/الف۷ع۲ ۱۳۸۶

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۶۸

شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۸۳۷۷۵

ص:۱

اشاره

« دعای مطالعه »

اَللّهُمَّ اَخْرِجْنِی مِنْ ظُلُماتِ الْوَهْمِ وَاَکْرِمْنِی بِنُورِ الْفَهْمِ. اَللّهُمَّ افْتَحْ عَلَیْنا اَبْوابَ رَحْمَتِکَ وَانْشُرْ عَلَیْنا خَزائِنَ عُلُومِکَ بِرَحْمَتِکَ یا اَرْحَمَ الرّاحِمینَ مفاتیح الجنان

خداوندا! مرا از تاریکی های وهم و خیال درآور و به روشنی فهم گرامی دار. خداوندا درهای رحمتت را بر ما بگشا و گنجینه های علومت را بر ما بازگردان. به رحمت خودت ای مهربان ترین مهربانان.

ص:۵

مقدمه مؤلف

زندگی تجربه نیست که انسان بخواهد همه راه ها را در مدت کوتاه عمر خود طی کند تا بد و خوب آنها برای او آشکار گردند. ضمن این که هر انسانی عضوی از قافله بشریت است که باید از گذشته خود عبرت گیرد.

عبرت گیری از احوال دیگران می تواند صرفه جویی در وقت و امکانات دیگر زندگی را به همراه داشته باشد و چراغی گردد تا دیگران از مواضع خطر پرهیز نمایند.

عبرت های تاریخ چراغ خطرهایی هستند که توجه به آنها می تواند از تکرار حوادث ناگوار جلوگیری کند. بنابر این مطالعه عبرت ها در ابعاد مختلف اعتقادی، اجتماعی، سیاسی، اخلاقی و اجتماعی از ضروریات جدی زندگی بشری است. بر همین اساس قصّه های عبرت انگیز تاریخ را به گونه ای جامع، مستند، روشن و روان به همه افراد جامعه و به ویژه جوانان عرضه می داریم تا خاطره های تلخ تکرار نگردد.

ص:۱۱

امیرالمؤمنین علیه السلام

اِذا اَحَبَّ اللَّهُ عَبْداً وَعَظَهُ بِالْعِبَرِ

هرگاه خداوند بنده ای را دوست بدارد او را با عبرت ها موعظه می کند.(۱)

۱ کودک طمعکار

روزی شخصی به نام «شبلی» به مسجدی رفت تا دو رکعت نماز گزارد و قدری استراحت کند. کودکانی در مسجد مشغول تحصیل بودند و اتفاقاً وقت غذا خوردن آنها فرا رسیده بود.

دو کودک نزدیک شبلی نشسته بودند، یکی از آنها ثروتمندزاده و دیگری فرزند مرد فقیری بود. دو زنبیل گذارده بودند و از آن غذا می خوردند. در زنبیل ثروتمندزاده نان و حلوا بود و در زنبیل فرزند فقیر تنها نان وجود داشت. وقتی فرزند مرد ثروتمند شروع به خوردن نان و حلوا کرد، فقیرزاده از او درخواست حلوا کرد. امّا او گفت: اگر به تو حلوا دهم سگ من خواهی شد؟

کودک فقیر در جواب گفت: می شوم.

ص:۱۳

۱- ۱. غررالحکم

ثروتمندزاده به او گفت: عوعوی سگ کن تا به تو حلوا دهم.

آن بیچاره صدای سگ می داد و حلوا می گرفت.

شبلی به آنها نگاه می کرد و می گریست.

مریدان او گفتند: چرا گریه می کنی؟

در جواب گفت: نگاه کنید طمعکاری و بی قناعتی با انسان چه می کند؟ چه می شد اگر آن فقیرزاده به نان تنهای خود قناعت می کرد و به حلوای آن کودک طمع نمی ورزید تا او را سگ خود نگرداند.(۱)

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: نتیجه طمع، ذلّت دنیا و بدبختی آخرت است.(۲)

۲ خطر همراهی با گناهکاران

عدّه ای از کسانی که به موسی علیه السلام ایمان آورده بودند گفتند در حال حاضر وارد ارتش فرعون می شویم و از منافع دنیوی او بهره مند می گردیم و وقتی آثار مبارزه او با موسی آشکار گردید به سوی موسی برمی گردیم.

آنها در لشکر فرعون بودند تا اینکه مبارزه موسی و فرعون شروع شد و فرعون، موسی علیه السلام و یارانش را دنبال کرد. وقتی کار به این مرحله رسید آنها که برای مدتی می خواستند در لشکر فرعون

۱- ۲. قابوسنامه، ص ۱۹۱، با تغییر در عبارات، خزینه الجواهر، ص ۶۳۴.

۲- ۳. غررالحکم

باشند سوار بر مرکب خود شدند تا به موسی علیه السلام و یاران او ملحق شوند امّا موفق نشدند. از این رو وقتی لشکر فرعون وارد دریا شد آنها نیز وارد دریا شدند و همراه فرعون و لشکرش غرق شدند و با این عمل خود سعادت خویش را از دست دادند.(۱)

۳ تأثیر دوستی

«عَقَبه» و «اُبَیّ» دو دوست صمیمی بودند که به اسلام ایمان نیاورده بودند. عقبه مردی بخشنده بود که هرگاه از سفر باز می گشت سفره ای می گسترد و بزرگان قوم خود را به طعام دعوت می کرد و با پیامبرصلی الله علیه وآله نیز مجالست داشت. یک روز که از سفر باز گشت غذایی آماده کرد و مردم را به صرف غذا دعوت کرد و از پیامبرصلی الله علیه وآله نیز دعوت نمود در مهمانی او شرکت کند. وقتی غذا را در سفره قرار دادند رسول خداصلی الله علیه وآله فرمود: من از غذای تو نخواهم خورد مگر اینکه به یگانگی خدا و رسالت من گواهی دهی.

عقبه گفت: اشهد ان لا اله الا اللّه و اشهد ان محمداً رسول اللّه

خبر شهادتین عقبه به دوستش اُبَی رسید. اُبَی نزد او آمد و به گفتن شهادتین او اعتراض کرد و گفت: تو منحرف شده ای و از کیش و آئین خود برگشتی.

عقبه گفت: به خدا سوگند من منحرف نشده ام ولی مردی بر من

ص:۱۵

۱- ۴. محجه البیضاء، ج ۳، ص ۲۵۷.

وارد شد و از غذای من نخورد مگر این که برای او شهادتین گویم. من هم حیا کردم که او غذا نخورده از منزلم خارج شود از این رو شهادتین گفتم و غذا خورد.

اُبَی گفت: هرگز از تو راضی نخواهم شد مگر این که در برابر او بایستی و توهین کنی و ... .

عقبه به حرف دوستش عمل کرد و مرتد شد. پس از آن با مشرکان در جنگ بدر شرکت کرد و به شکل بدی کشته شد و ابی نیز در جنگ احد بدست پیامبرصلی الله علیه وآله کشته شد.(۱)

ماجرای عقبه شأن نزول آیات ۲۷ تا ۲۹ سوره فرقان است که او در قیامت دست خود را از روی حسرت به دندان می گیرد و می گوید: ای کاش در دنیا با پیامبر راه دوستی و طاعت پیش می گرفتم، وای بر من، ای کاش فلانی (ابی) را به دوستی نمی گرفتم که پیروی او مرا از قرآن و پیامبر دور و منحرف کرد.

۴ توطئه سفارت انگلیس

زمان پادشاهان قاجار بود. حکومت عثمانی بزرگترین حکومت اسلامی در جهان به شمار می آمد و پایتخت این حکومت استامبول ترکیه بود.

در کنار سفارت حکومت عثمانی در تهران مسجد کوچکی وجود

۱- ۵. مجمع البیان، ج ۷، ص ۱۶۶.

داشت. امام جماعت یا یکی از نماز گزاران آن مسجد می گفت: روضه خوانی را دیدم که هر روز صبح به مسجد می آید و روضه حضرت زهراعلیها السلام را می خواند و به خلیفه دوم ناسزا می گوید.

روزی به او گفتم چرا تو هر روز همین روضه را می خوانی و همان ناسزا گویی را تکرار می کنی؟ مگر روضه دیگر نمی دانی؟

او در پاسخ گفت: روضه دیگر می دانم ولی یک نفر بانی دارم روزی پنج ریال (به پول آن زمان) به من می دهد و می گوید: همین روضه را با این کیفیت بخوان و خصوصیات بانی و محل او را گفت: من پی گیری کردم دیدم بانی روضه یک نفر کاسب مغازه دار است. جریان را به او گفتم. وی گفت: شخصی روزی دو تومان به من می دهد تا در آن مسجد چنین روضه ای خوانده شود. من هم پنج ریال آن را به روضه خوان می دهم و پانزده ریال آن را خود برمی دارم. باز هم جریان را پی گیری کردم، سرانجام معلوم شد که از طرف سفارت انگلیس روزی ۲۵ تومان برای این روضه خوانی مخصوص (برای ایجاد اختلاف بین شیعه و سنی و به دنبال آن ایران و حکومت عثمانی) داده می شود که پس از طی مراحل و بهره گیری واسطه ها پنج ریال آن برای روضه خوان بیچاره می ماند.

باید متوجه باشیم که ناخودآگاه آب به آسیاب دشمن نریزیم.(۱)

ص:۱۷

۱- ۶. منبع اوّل این داستان کتاب داستان دوستان، ج ۱ ، ص ۱۴۴ است.

۵ توطئه گر نگون وقت

مردی در اصفهان با عصا به همسرش زد و اتفاقاً در اثر این ضربه از دنیا رفت. مرد که قصد کشتن همسرش را نداشت و از طرفی از بستگان او هراسناک بود با شخصی مشورت کرد تا او را کمک فکری دهد تا از این گرفتاری نجات یابد.

آن مرد به او پیشنهاد کرد جوان زیبایی را به منزل برده و در کنار آن زن به قتل برسان. وقتی بستگان همسرت تو را مورد سؤال قرار دادند بگو این جوان با زوجه من مباشرت داشته است و هر دو را کشتم. مرد ساده لوح قبول کرد و جوانی را به منزل آورد و به قتل رساند.

وقتی اقوام زن از حادثه قتل همسرش سؤال کردند آنچه را که از آن مرد در مشورت فرا گرفته بود بیان کرد و بستگان زن قانع شدند و بلکه او را تحسین کردند.

مرد حیله گری که در مشورت طرح قتل آن جوان را داده بود خود جوان زیبارویی داشت که شب به منزل نیامد. به نزد آن مرد رفت و پرسید آنچه گفتم عمل کردی؟

پاسخ داد: آری.

گفت: ببینم جوانی را که به قتل رسانده ای چه کسی بوده است؟ همین که نظر کرد دید پسرش را به توصیه او به قتل رسانده است. از

این حادثه پریشان شد و خاک بر سر می ریخت. امّا کار از کار گذشته بود و فهمید چاهی که کَند خود در آن افتاد!(۱)

چاه نکَن بهر کسی

اول خودت دوم کسی

دو عبرت بزرگ در این حادثه نهفته است که هر دو قابل توجه است: مشورت با افراد ناصالح و بدخواهی برای دیگران.

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود:

بدترین انسان ها کسی است که مصیبت ها و هلاکت ها را برای مردم می خواهد.(۲)

۶ آتش زدن گربه

مرحوم آیه اللّه بهاءالـدینی گویـد: اوایل حکومت رضاخان بود. شبی وارد قم شـد و در کوچه و خیابان رفت و آمد می کرد و برای ترساندن مردم شـهر دو جوان را دستگیر کرد و بدون آنکه ظاهراً کاری کرده باشند و محاکمه ای در کار باشد آن دو را در برابر چشم مردم به قتل رسانید.

بنده از کار زشت و کشتار ناجوانمردانه این مرد وحشی بسیار ناراحت شدم امّا از اینکه چرا این دو نفر انتخاب شدند در حیرت بودم. نزد خود گفتم بایـد حسابی در کار باشد. تحقیق کرده و از افرادی سؤال هایی کردم. گفتند: روز قبل از این حادثه یکی از این دو

۱- ۷. منتخب التواریخ، ص ۵۰۷.

۲- ۸. غررالحکم.

نفر گربه ای را گرفته و برای تفریح و خوش گذرانی خود و خنداندن دیگران، نفت بر سر حیوان ریخته و زنده زنده او را به آتش کشیدند و این گونه فردای آن روز به دست ظالمی دیگر به سزای عمل خود رسیدند!(۱)

پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله فرمود: هیچ جنبنده ای به ناحق کشته نمی شود مگر اینکه در قیامت کشنده خود را به دشمنی می گیرد.(۲)

۷ خاکستر شدن باغ

بخش زیادی از داستانی که نقل می شود در سوره قلم است.

در بنی اسرائیل مرد نیکوکاری زندگی می کرد و دارای باغی بود که در آن انواع درختان و محصولات دیگر وجود داشت. صاحب باغ به فقرا توجهی کامل داشت، از این رو به هنگام برداشت محصول، مستمندان را دعوت می کرد و از هر نوع محصولی که داشت سهم آنها را می پرداخت و فقرا هم او را دعا می کردند و این سبب برکت بیشتر اموال او می گردید. سال ها بر این منوال گذشت تا اینکه مرد نیکوکار درگذشت و بوستان او به سه فرزندش به ارث رسید.

پسران راهی غیر از راه پدر را در پیش گرفتند و با خود گفتند: پدر ما مردی کم خرج بود و می توانست به فقرا کمک کند امّا خرج ما

۱- ۹. حاج آقا رضا بهاءالدینی آیت بصیرت، ص ۹۹.
۲- ۱۰. کنز، خ ۳۹۹۶۸.

بسیار است و از چنین کمکی معذوریم. وقتی زمان برداشت محصول فرا رسید برای آنکه فقرا به سراغ آنها نیایند صبح تاریکی را انتخاب کردند تا به دور از چشم آنها غلات را جمع آوری کنند. صبح زود برخاستند و به اتفاق یکدیگر به باغ رفتند و مشاهده کردند آتش، باغ و غلاّت را سوزانده است. ناگاه متوجه شدند که نیّت بد آنها در پرداختن حق مستمندان سبب عذاب آنها گردیده است. برادر میان سال گفت: ای برادران! چرا در حق بینوایان نیت بدی داشتید؟ چرا تسبیح خدا نگفتید؟

گفتند پروردگار ما از هر عیبی منزه است و ما از ستمکارانیم. و بعضی یکدیگر را ملامت می کردند و می گفتند: وای بر ما، ما طغیان کردیم امّا باشد که خداوند توبه ما را بپذیرد و بهتر از آنچه داشتیم رابه ما عطا فرماید، ما به رحمت او امیدواریم.

از آنجائی که توبه کردند و نیت آنها این بود که اگر برخوردار گردند به فقرا کمک کنند خداوند بوستانی بهتر از آنچه داشتند را به آنها عطا فرمود که انگور آن شهرت یافت.(۱)

۸ نتیجه توهین به علمای ربّانی

روزی شیخ انصاری با جمعی از همراهان خود عازم کربلا شد. به هنگام برگشت از راه «تویرج» به کشتی نشستند و آخرِ کشتی را اجاره

۱- ۱۱. تاریخ انبیا، ص ۵۷۰ و ۵۷۱.

کردند تا راحت مسافرت کنند.

وقتی شیخ انصاری می خواست سوار کشتی شود پای خود را بر بالای فرش یکی از شیوخ عرب گذارد. او هم از حسد و تعصبی که با شیخ داشت وی را مورد بدگویی قرار داد و گفت: عجم ها به ویژه اهل شوشتر ادب و معرفت ندارند.

شیخ انصاری سکوت کرد و جوابی نداد.

سیّد علی شوشتری که از بزرگان علماء و همراهان شیخ بود عرض کرد: یک کلمه جواب او را بده! امّا شیخ یک کلمه هم جواب او را نداد.

عصر همان روز آن شیخ عرب به بیماری قولنج مبتلا شد و صبح جنازه او را از میان کشتی بیرون آوردند و دفن کردند!(۱)

۹ نشست و برخاست با بدان

سرنوشت پسر نوح یکی از عبرت های تاریخ است. او فرزند یک پیامبر اولوالعزم بود؛ امّا در زمانی زندگی می کرد که جامعه بسیار فاسد بود و شرک و گناه همه جا را فرا گرفته بود و او نیز با همین جامعه بزرگ می شد. در اثر حضور در آن جامعه ننگین و رفت و آمد با بدان به بدی ها گرایش پیدا کرد به طوری که اعمال او هرگز در شأن خانواده یک پیامبر نبود.

پسر نوح با بدان بنشست

خاندان نبوّتش گم شد

۱- ۱۲. منتخب التواریخ، ص ۸۱۵ .

کار این پسر به جایی رسید که در ردیف دشمنان دین خدا قرار گرفت. وقتی وعده عذاب فرا رسید و حضرت نوح و یارانش در کشتی قرار گرفتند نوح علیه السلام از فرزندش دعوت کرد تا توبه کند و در کشتی بنشیند و اهل نجات گردد. امّا او که در جهل و غرور غوطه ور بود نپذیرفت و گفت: به کوه پناه می برم تا این که آب از زمین و آسمان جوشید و همه را هلاک کرد و او نیز به هلاکت رسید و پرونده اعمال زشتش مختومه گردید.

وقتی که فرزند پیامبری چون نوح علیه السلام که شیخ الانبیا است این گونه در معرض خطر است جای کمترین مسامحه و بی احتیاطی برای افراد معمولی جامعه باقی نمی ماند که تسامح و تساهل در دین همان و گرفتار سرنوشتی چون پسر نوح، همان.

امروزه موج گناه و تباهی به گونه ای است که انسان های احتیاط کار هم در معرض خطر قرار گرفته اند و بیم آن می رود که در این غروب غمناک ارزش ها و زمستان سرد دینداری هر لحظه ارزش های فکری و اخلاقی خود را از دست بدهند چه رسد به کسانی که با مسامحه و سهل انگاری بخواهند دینداری کنند که سرنوشت بدی در انتظار آنهاست.

۱۰ اهداف دشمنان اسلام

وقتی مأمون با یکی از پادشاهان مسیحی که ظاهراً پادشاه قبرس

بود پیمان صلح منعقد کرد از آن پادشاه درخواست کرد تا کتاب های یونانی کتابخانه مخصوص قبرس را در اختیار او بگذارد.

قبرسی ها این کتاب ها را از دسترس دیگران دور داشته بودند. پادشاه در این باره با مشاورین و خواص دربار خود به مشورت پرداخت. همگی اظهار داشتند که از تحویل کتاب ها پرهیز شود. تنها یک روحانی سرشناس مسیحی به نام مِطْران نظر مثبت بر واگذاری کتاب ها به مأمون داشت و در توضیح نظر خود گفت: این کتاب ها و علومی که در آن نوشته شده است به محیط هیچ حکومت دینی وارد نشده است مگر این که آن را فاسد و خراب کرده و بین علماء و دانشمندان آن اختلاف انداخته است!(۱)

مسئولین کشورهای اسلامی باید نظارت جدی بر محتوای کتاب های وارداتی داشته باشند.

۱۱ یک سرنوشت عبرت انگیز

مردی با خانواده خود مشغول خوردن غذا بودند. غذای آنها مرغ بریان شده ای بود که در سفره قرار داشت. در اثنای غذا خوردن، فقیری درِ خانه آمد و اظهار گرسنگی کرد. آن مرد بر فقیر فریاد زد و او را از در خانه دور کرد. دیری نگذشت که خود فقیر شد و امکانات زندگی از او گرفته شد و از شدت فقر و پریشانی از همسر

۱- ۱۳. سفینه البحار، ج ۱، ص ۴۳.

خود جدا گردید و همسرش با مرد دیگری ازدواج کرد.

روزی آن زن بـا شوهر خود غـذا می خورد و اتفاقاً غـذای آنها مرغ بود که ناگاه فقیری در خانه آنها آمـد و اظهار گرسـنگی کرد. مرد به همسرش گفت: مقداری نان و مرغ به فقیر بدهد.

وقتی زن به درب منزل رفت مشاهـده کرد فقیری که درب خـانه است همـان شوهر اوّل اوست از دیـدن این واقعه گریه کرد و برگشت. شوهرش از سبب گریه او سؤال کرد؟

زن گفت: این فقیر شـوهر اوّل من بـود و قصه خـود که بـا او غـذا می خورد و فقیری را از درب خـانه دور کرد را برای او نقل کرد.

شوهرش گفت: به خدا سوگند آن فقیری را که رد کرد من بودم و بر سر من فریاد کشید!(۱)

۱۲ پایان حکومت ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی

دکتر ابراهیم باسـتانی، درباره پناه بردن محمّد رضا، شاه ایران به پاناما می نویسد: پادشاهی که طی ۳۸ سال سلطنت توانسته بود بـا هشت نه رئیس جمهور آمریکـا و سه چهـار رهبر شوروی ملاقـات کنـد، به زحمت توانسـتند در پانامـا جایی را برایش پیـدا کنند. «عمر توریخوس» رئیس جمهور پاناما پس از دیدن آنها گفته بود: دو هزار و پانصد سال سلطنت شاهنشاهی و پنجاه سال سلطنت پهلوی، به

۱- ۱۴. منتخب التواریخ، ص ۴۰ و ۴۱.

دوازده نفر آدم و مشتی بار و بندیل و دو سگ خلاصه شده است!(۱)

۱۳از کاخ تا قبر

وقتی محمدرضا شاه در سال ۱۳۵۸ شمسی به مصر رفت، انورسادات رئیس جمهور وقت مصر یک ویلای لوکسی را در ساحل مدیترانه نزدیک محل استراحت خود در اسکندریه طرح ریزی کرد تا این ویلا مخصوص شاه مخلوع ایران باشد. ساختن ویلا شروع گردید امّا وقتی معالجه شاه به خاطر سرطانی که داشت در بن بست قرار گرفت ساختن آن بنا متوقف گردید و به جای آن، ساخت یک مقبره لوکس در مسجد رفاعی قاهره برای وی شروع گردید!(۲)

۱۴ تا عاقبت چه باشد

«بُشربن منصور» از عابدان بود. روزی نمازش به درازا کشید، وقتی به پایان رسید مردی را مشاهده کرد که با خشنودی و رضایت خاطر به او می نگرد.

بُشر گفت: آنچه دیدی تو را خرسند نکند، چرا که ابلیس نیز مدّتی دراز با دیگر فرشتگان پرستش خدا می کرد امّا عاقبت او چنان شد که شد!(۳)

ص:۲۶

۱- ۱۵. کیهان فرهنگی، دی ماه سال ۱۳۶۶ شمسی، ص ۱.

۲- ۱۶. مصاحبه پسر مرحوم آیه اللّه محمدرضا آشتیانی در تلویزیون در شب ۹/۱۱/۱۳۶۹ شمسی، داستان دوستان، ج ۴ ، ص ۷۰.

۳- ۱۷. کشکول شیخ بهائی، دفتر سوم.

۱۵ علل شکست روم

شهر «حمص» در قلمرو دولت روم بود و از جمله شـهرهای شـام به حساب می آمـد که در زمان خلیفه دوم به دست مسـلمانان فتح گردید.

پس از پیروزی مسلمانان، سرداران رومی به خدمت هِرقِل پادشاه روم رسیدند و خبر فتح شهر حمص را به اطلاع وی رساندند.

هرقـل از این خبر تلـخ بسـیار دلتنـگ گردیـد و گفت: مرا از این اعراب آگـاه سازیـد که اینهـا چه کسانی هسـتند؟ آنها از نظر انسانیت به شما نمی رسند و تعداد نیروهای آنها از شما کمتر است.

فرماندهان گفتند: همین گونه است که تو می فرمایی.

هرقل گفت: پس چرا از آنها می گریزید؟

پیر خردمندی گفت: اگر اجازه دهید علّتی را که به عقلم رسیده است بیان کنم.

هرقل گفت: بگو.

پیر خردمنـد در جواب گفت: علّت پیروزی اعراب بر ما رومیان این است که آنها مردم خوبی هسـتند و ما انسان های بـدی می باشـیم. آنها مصـلح انـد و ما مفسد، آنها نیکوکارند و ما بدکار، وقتی ما به آنها حمله می کنیم ثابت قدمند، امّا وقتی آنها به ما حمله می آورند استقامت نداریم.

ص:۲۷

هرقل گفت: من در حیرتم که چرا شما با این نیروهای زیاد و فزونی تجهیزات نظامی ثابت قدم نیستید!

پیر خردمند گفت: اعمال آنها بهتر از اعمال ماست، آنها روزها را روزه می گیرند و شب ها به نماز می ایستند و به عهد خود وفا دارند، امر به معروف و نهی از منکر از اعمال ویژه آنهاست، ما به بندگان خدا ظلم می کنیم و به عهد خود وفادار نیستیم، شراب می خوریم و در انجام گناه جسارت می ورزیم، به کارهایی دستور می دهیم که سبب خشم خداوند است و از آنچه رضای اوست دیگران را باز می داریم.

هرقل: راست می گویی، حق با توست، تا به حال کسی مانند تو حق را بیان نکرده بود.(۱)

۱۶ جواهرات سلطان محمود

وقتی سلطان محمود دو سه روز آخر زندگی خود را می گذراند، گفت خزانه و اموال او را بیرون آورده و در ایوانی که در برابر مجلس او بود قرار دادند، و اسب ها و شترها و فیل های او را در میدانی روبروی قصر او جمع کردند و غلامان زرین کمر او در برابرش صف کشیدند.

ایوانی که زرها و جواهرات را در آن ریخته بودند مانند گلستانی که گل های رنگارنگ در آن شکفته باشد به نظر می آمد و سلطان به نظر حسرت در آنها می نگریست و اشک می ریخت.

۱- ۱۸. تاریخ اعثم کوفی، ص ۱۱۹ و ۱۲۰.

در ایـن سه روز، امـوال، اسـباب و دارایی او را در پیش رویش قرار دادنـد و بـا وجـود آنکه می دانست که بیش از دو سه روز زنده نخواهد بود دیناری از آن اموال و گنج های خود را به هیچ مستحقی نداد.(۱)

۱۷ تأثیر گناه

فضیل بن عیاض بر یکی از شاگردان خود وارد شد که در حال احتضار بود. بر بالین او نشست و شروع به خواندن سوره یاسین کرد.

شاگرد چشمانش را باز کرد و گفت: قرآن نخوان!

فضیل ساکت شد، سپس شهادتین را به او تلقین کرد.

شاگرد گفت: نمی گویم بلکه از آن بری هستم و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

فضـیل پس از مدتی او را در خواب دید که به جهنم می برند. پرسید چرا خداوند معرفت را از تو گرفت؟ تو که بهترین و عالم ترین شاگردان من بودی؟

در جواب گفت: به خاطر سه خصلتی که داشتم:

۱- نمّام و سخن چین بودم.

۲- حسود بودم و چشم دیدن خوشی و خوبی و برتری دیگران را نداشتم.

۳- به خاطر مرضی که داشتم هرسال به دستور دکتر شراب می خوردم.(۲)

۱- ۱۹. زینه المجالس، ص ۲۲۳.

۲- ۲۰. برهان دانش، ص ۲۱۰.

۱۸ نتیجه سرمایه داری سعد

«سعد» مردی از پیروان پیامبرصلی الله علیه وآله بود و او از اصحاب صفه (کسانی که به خاطر نداشتن منزل در یکی از غرفه های مسجد زندگی می کردند) به حساب می آمد. او تمام نمازهای شبانه روزی را با پیامبرصلی الله علیه وآله به جماعت برگزار می کرد. حضرت از تنگدستی سعد متأثر بود. روزی به او وعده داد چنانچه مالی به دستم رسد تو را بی نیاز می کنم. مدتی گذشت و چیزی به دست آن حضرت نرسید.

پیامبرصلی الله علیه وآله به خاطر وضع اقتصادی سعد و نداشتن امکان مالی که او را تأمین کند تأثر بیشتری پیدا کرد. در این هنگام جبرئیل نازل شد و به پیامبرصلی الله علیه وآله گفت: خداوند می فرماید: ما از اندوه تو به خاطر تنگدستی سعد آگاهیم اگر می خواهی از این وضع بیرون آید این دو درهم را به او بده و بگو با آن تجارت کند.

حضرت دو درهم را گرفت، وقتی برای نماز ظهر از منزل خارج شد مشاهده کرد سعد بر در یکی از حجره های مقدس به انتظار ایستاده است. پیامبرصلی الله علیه وآله او را ملاقات کرد و فرمود: می توانی تجارت کنی؟

سعد عرض کرد: سوگند به خدا که هیچ گونه سرمایه ای ندارم.

حضرت دو درهم را به او داد و فرمود: با همین سرمایه خرید و فروش کن.

ص:۳۰

سعد پول را گرفت و برای انجام فریضه نماز به همراه حضرت به مسجد رفت. پس از انجام نماز عصر، پیامبرصلی الله علیه وآله فرمود: در طلب روزی حرکت کن. سعد از مسجد بیرون رفت و به تجارت پرداخت. کسبش به قدری بالا گرفت که هر چه را به یک درهم خریداری می کرد به دو درهم می فروخت و همواره سود او با اصل سرمایه برابری می کرد. به تدریج اموال او رو به افزایش گذارد به گونه ای که مغازه ای را در کنار مسجد گرفت و اموال و اجناس خود را در آنجا بفروش می رساند.

رفته رفته کارهای تجاری او زیاد شد و به جایی رسید که وقتی بلال اذان می گفت و پیامبرصلی الله علیه وآله برای نماز بیرون می آمد سعد را مشاهده می کرد که هنوز خود را برای نماز آماده نکرده است در حالی که قبلاً پیش از اذان مهیای نماز بود.

حضرت می فرمود: ای سعد! دنیا تو را مشغول کرده و از نماز بازداشته است و سعد در جواب می گفت: چه کنم؟ بگذارم اموالم ضایع شود؟ به این شخص جنسی فروخته ام و می خواهم قیمت آن را دریافت کنم و از این شخص کالایی خریده ام و باید آن را تحویل گرفته و قیمت آن را بپردازم.

پیامبرصلی الله علیه وآله از مشاهده اشتغالات تجاری سعد و بازماندن او از عبادت و بندگی خداوند ناراحت شد به گونه ای که تأثر او از زمان

تنگدستی اش بیشتر شد. روزی جبرئیل علیه السلام نازل شد و عرض کرد. خداوند می فرماید: از افسردگی و اندوه تو باخبریم اینک کدام حال را برای سعد می پسندی؟ وضع قبلی را یا افزایش ثروت و اشتغال کنونی او به دنیا را؟

حضرت فرمود: تنگدستی گذشته اش را بهتر می خواهم؛ زیرا دنیای فعلی او آخرتش را به باد داده است. جبرئیل علیه السلام گفت: آری علاقه به دنیا و ثروت، انسان را از یاد آخرت غافل می کند اگر بازگشت به وضع گذشته اش را می خواهی دو درهمی را که به او داده ای پس بگیر.

پیامبرصلی الله علیه وآله از منزل خارج شد و نزد سعد رفت و گفت: دو درهمی را که به تو داده ام بر نمی گردانی؟

سعد عرض کرد: چنانچه دویست درهم خواسته باشی می دهم.

حضرت فرمود: همان دو درهمی را که گرفته ای بده!

سعد آن دو درهم را باز گرداند. زمانی نگذشت که دنیا به او پشت کرد و وی به حال اول بازگشت.(۱)

۱۹ پرچم انگلیس

پس از صدور حکم اعدام شهید آیه اللّه شیخ فضل اللّه نوری عدّه ای در اطاق بزرگی جمع می شوند و راه حل هایی ارائه می دهند.

ص:۳۲

۱- ۲۱. حیات القلوب، ج ۱، ص ۵۷۸.

شیخ به آقا بزرگ خان گفت: چه چیزی به عقلت می رسد؟

او جواب می دهد: من دو چیز به عقلم می رسد یکی اینکه در خانه ای پنهان شوید و بعد مخفیانه به عتبات تشریف ببرید، آنجا در امن و امان خواهید بود و افراد زیادی هستند که با جان و دل شما را در خانه خود جای می دهند.

شیخ فضل اللّه فرمود: اگر من پایم را از این خانه بیرون بگذارم اسلام بدنام خواهد شد. آن گاه پرسید دیگر چه؟

او گفت: دوم اینکه مانند خیلی ها تشریف ببرید به سفارت.

شیخ تبسمی کرد و به خیراللّه فرمود: برو ببین زیر منبر چه هست؟

خیراللّه رفت و از زیر منبر یک بقچه قلمکار آورد. فرمود بقچه را باز کن، باز کرد چشم همه خیره شد. دیدیم یک بیرق خارجی است. خدا شاهد است من که مستخدم خانه بودم اصلاً نفهمیدم این بیرق را چه کسی و از کجا آورد.

شیخ شهید فرمود: حالا دیدید. این پرچم را فرستاده اند که من بالای خانه ام بزنم و در امان باشم؟ امّا سزاوار است که بعد از هفتاد سال که محاسنم را برای اسلام سفید کرده ام حالا ـ زیر بیرق کفر بروم. و بقچه را از همان راهی که آمده بود پس فرستاد.(۱)

ص:۳۳

۱- ۲۲. شهدای روحانیت، ج ۱، ص ۱۱۵ و ۱۱۶.

۲۰ فاجعه بزرگ قرن

در سال ۱۳۳۷ قمری فاجعه ای عظیم رخ داد و استعمار خارجی همراه با روشنفکران خود فروخته، مجتهد طراز اول تهران یعنی آیه اللَّه شیخ فضل اللَّه نوری را با بدترین وضع به چوبه دار آویختند. شیخ که در سن ۶۸ سالگی به شهادت رسید خواهان مشروطه مشروعه بود و با مشروطه ای که با نظر غربزده ها و به دور از حقیقت اسلام باشد مخالفت شدید داشت. او به شهادت رسید امّا عبرت بزرگی گردید تا دیگر بار چنین جنایت هولناکی تکرار نگردد. اینک ماجرای شهادت آن فقیه شهید را نقل می کنیم:

روز سیزدهم رجب ۱۳۲۷ قمری، سالروز تولّد امیرالمؤمنین علیه السلام بود. عصر آن روز شیخ را از زندان نظیمه برای آخرین بار به دادگاه می بردند. بعدازظهر همان روز، جمعیّت مرد و زن در میدان توپخانه (میدان امام خمینی فعلی) موج می زد، ازدحام جمعیت به گونه ای بود که جایی برای کسی که می خواست در میدان وارد شود نبود و هر لحظه جمعیت بیشتر و فشرده تر می شد.

عدّه ای زار زار گریه می کردند و عدّه ای فقط اشکشان جاری بود، عدّه ای هم بهت زده چشم به راه آوردن شیخ بودند.

هوا بسیار گرم و غبارآلود بود تا این که انتظار به پایان رسید و آقا با طمأنینه و عصا زنان در جلوی درب نظمیه ظاهر شد. مکثی کرد و نگاهی

پرمعنا به جمعیت انداخت، آن گاه سر به آسمان بلند کرد و این آیه را تلاوت فرمود: «وَأَفَوِّضُ أَمْرِی إِلَی اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِیرٌ بِالْعِبادِ»(۱)

آن گاه به طرف چوبه دار حرکت کرد. او عصازنان و با وقار راه می رفت و مردم را تماشا می کرد. نزدیک چهار پایه دار که رسید با کمک دیگران بالای چهارپایه رفت و چند دقیقه صحبت کرد.

آقا بزرگ خان می گوید: چیزهایی که در آن ازدحام به گوشم رسید و به یادم ماند این جمله ها بود:

«خدایا! تو خود شاهد باش که من آنچه را که باید به این مردم بگویم، گفتم. خدایا! تو خودت شاهد باش که من برای این مردم به قرآن تو قسم خوردم ولی آنها گفتند قوطی سیگارش بود. خدایا! خودت شاهد باش که در این دم آخر باز هم به این مردم می گویم که مؤسسین این اساس بی دین ها هستند که مردم را فریب داده اند... .

این اساس (مشروطیت) مخالف اسلام است... محاکمه من و شما مردم بماند پیش پیغمبر اکرم محمّد بن عبداللّه....»

قبل از آنکه ریسمان به گردن آن مرحوم بیندازند یکی از رجال وقت با عجله برای شیخ پیغامی آورد که شما این مشروطه را امضا کنید و خود را از کشتن رها سازید.

۱- ۲۳. امر خود را به خدا وا می گذارم؛ زیرا خداوند به بندگان آگاه و بیناست. سوره غافر، آیه ۴۴.

شیخ شهید فرمود: «من دیشب رسول خدا را در خواب دیدم که فرمود: فردا شب میهمان منی و من چنین امضایی نخواهم کرد.»

هنوز سخنان آقا تمام نشده بود که یوسف خان ارمنی به شکل خفت باری عمامه را از سر شیخ برداشت و به طرف جمعیت پرتاب کرد عجیب این بود که مردم فوراً عمامه را ریز ریز کردند و هر کدام تکّه ای از آن را برای تبرّك و تیمّن برداشتند.

امّا در قسمت های دیگر میدان محشری به پا شده بود. مردم می دیدند بزرگ ترین مجتهد و مرجع آنها با سر برهنه و بدون عبا زیر چوبه دار ایستاده و فاصله ای با مرگ ندارد. زن و مرد، پیر و جوان با صدای بلند گریه می کردند امّا آنچه بیش از همه شیخ را محزون و آزرده کرد و موجب تأثر هر انسانی است این بود که در این حالت میرزا مهدی پسر ارشد شیخ که در زمره مشروطه خواهان بود در این هنگام خنده کنان، کف زنان و هورا کشان خود را به پدر رسانید و مردم هم به تبعیت از او هورا می کشیدند و هلهله می کردند در حالی که اکثر مردم متأثر بودند و گریه می کردند.

در حالی که مأمورین آماده کشتن شیخ بودند، شیخ نگاهی به سرتاسر میدان کرده و آهسته گفت: «هذه کوفه الصغیره»؛ این جا کوفه کوچک است.

این تشبیه برای مردم بی وفا و عهدشکن آن روز عجیب ترین

ص:۳۶

و عمیق ترین سخنی بود که از دهان آن مجتهد بزرگ و عالیقدر که به تصدیق دوست و دشمن نظیری برای او در آن عصر یافت نمی شد بیرون آمد، سپس با لبخندی غم آلود و سیمایی متأثر در حالی که کوچک ترین ترس و هراسی از او مشاهده نمی شد به دژخیمان که برای انجام وظیفه منتظر بودند گفت: کار خود را بکنید!

طناب دار را به گردن شیخ انداخته و با اشاره فرمانده موزیکچیان دسته ارکستر شروع به نواختن مارش نظامی کرد.

در حالی که پیکر شیخ فضل اللّه آرام آرام بالا می رفت کف زدن و صدای هورای میرزا مهدی فرزند ارشدش او را بدرقه می کرد.

پیش از آنکه روح از جسم مبارک شیخ پرواز کند در پاسخ به تحرکات فرزندش میرزامهدی، از بالای دار نگاهی تند و نگران کننده و سرزنش آمیز به او انداخت که یک باره سر عقل آمد و در حالی که گردش طناب روی شیخ را به طرف قبله چرخانید و با مختصر حرکتی قبض روح شد آثار ندامت و پریشانی در صورتش پدیدار گشت.

در آن هنگام که شیخ با آرامی به بالای دار برده شد چنان تندبادی وزید که گرد و خاک غلیظی بلند شد، گویی این باد در آن مصیبت خاک بر سر مردم می کرد و چشم ها را از دیدن این فاجعه بر حذر می داشت، از این رو کسی نتوانست در آن هنگام عکس برداری کند.

ص:۳۷

مـدیر نظام گوید: با فاصـله کوتاهی جنازه از دار پایین آمد و او را در حیاط نظمیه روی نیمکتی گذاردند و جمعیت غرب زده و غافل که در آن زمان دارای موقعیتی بودنـد دور جنازه ریخته و با قنـداق تفنگ و لگد آن قدر به جسد او زدند که خون آبه از سـر و صورت و دماغ و دهان و گوش آن بزرگوار بر روی گونه ها و محاسـنش جاری شد، هرکس هر چه در دست داشت به او می زد.

یک مرتبه یکی از سـران مخالفین که مرد تنومند و چهارشانه ای بود وارد نظمیه شد و مردم و دیگر مخالفین به احترام او راه را بـاز کردنـد تا بالای نعش آمـد؛ امّا این که او با نعش آقا چه کرد نمی توانم بنویسم؛ زیرا از روحانیت و عموم مسـلمین و حتی نوع بشر خجالت می کشم.

مـدیر نظام می گویـد: در حالی که مغزم داغ و بـدنم می لرزید از بالا مرا به اسم صدا زدند و گفتند مردم را بیرون کنید. گفتم نمی توانم. عـدّه ای از مأمورین را فرسـتادند و با عجله مردم را بیرون کردنـد و دسـتور دادند جنازه را مرتب کنید. من با پارچه ای سر و صورت آقا را پاک و پرده ای روی او کشیدم.

خانواده شـیخ شـهید تلاش زیادی کردنـد تا بتواننـد نعش آقا را تحویل بگیرنـد امّا یپرم خان که قصـد سوزانـدن آن را داشـت حاضـر به دادن جنـازه نبود تـا بالاـخره یکی از افسـران ارشـد نزد یپرم خان رفته و در گوش او گفت: امروز مردم همه مست و خوابند ولی طولی

ص:۳۸

نخواهـد کشـید که بیـدار خواهنـد شد. آن وقت این عمل شـما که امروز رئیس نظمیه هستید یک کینه بزرگی از ارامنه در دل مسلمین که اکثریت این ملت هستند خواهد گذارد که قابل اصلاح نباشد، خود می دانید.

پیرم فکری کرد و گفت خیلی خوب تلفن کنید جنازه را تحویل آنها دهند به شرط آنکه شبانه دفن کنند و هیچ گونه عزاداری و سر و صدا نداشته باشند.(۱)

غرب زده ها امروز و دیروز ندارند. به قول قرآن کریم «تشابهت قلوبهم» (قلب های آنها مثل هم است.)

۲۱ سخنان حکیمانه در برابر جسد اسکندر

وقتی اسـکندر پادشاه مقتدر جهانگشای یونان از دنیا رفت او را در تابوتی از طلا گذاردند. حکمای یونان در مراسم او شرکت کردند و هر کدام در برابر تابوت طلایی او ایستادند و سخنان عبرت انگیزی به او اظهار داشتند.

اولی جلو آمد و خطاب به او گفت: این پادشاه قبلاً طلا را پنهان می کرد امّا حالا طلا او را پنهان کرده است.

دومی جلو آمـد و گفت: تمـامی کره زمین را گشت و به تصـرف خود درآورد امّـا از همه جهـان تنها چنـد وجب قبر نصـیبش گردید.

۱- ۲۴. برگرفته از کتاب فاجعه قرن یا کشتن شیخ فضل اللّه نوری، ص ۱۶۱ تا ۱۶۸.

سومی پیش آمد و گفت: ببین چگونه رؤیای شیرین زندگی به سر آمد و سایه آسایش زایل گردید؟!

نفر چهـارم جلو آمـد و گفت: قادر نیستی که حتی یک دست خود را حرکت دهی و حال آنکه دنیا را با یک دست تکان می دادی!

پنجمی جلو آمـد و گفت: قادر به گریز از قبر تنگ و تاریک خود نیستی و حال آنکه دنیای وسیع و روشن را برای خود تنگ و کوچک می شمردی!

نفر ششم پیش آمد و گفت: این میّت گروه کثیری را کشت تا خود زنده بماند امّا بالاخره خودش هم زنده نماند!

نفر هفتم پیش آمد و گفت: چه زشت بود تکبر دیروز و تواضع امروز تو!

نفر هشتم؛ دختر پادشاه ایران بود که گفت: من گمان نمی کردم که پیروزمند بر پدرم، شکست بخورد.

نفر نهم که رئیس طبّاخـان بود گفت: چیـدنی هـا را چیـدم، متکاها را گذاشـتم، سـفره های طعام را گستردم امّا چه سود که از صاحب و صدرنشین مجلس خبری نیست!(۱)

۲۲از دست دادن فرصت

«اعشـی» یکی از شـاعران زبردست دوران جـاهلیت بود و اشـعار او نقـل مجـالس جشن قریش بود. در پایان عمر که پیری بر او غلبه کرده

۱- ۲۵. درس هایی از تاریخ، ص ۳۲.

بود شمه ای از آئین توحید و تعالیم عالی اسلام به گوشش رسید. او در نقطه ای دور از مکه زندگی می کرد. هنوز آوازه نبوّت پیامبرصلی الله علیه وآله در آن نقاط به طور کامل منتشر نشده بود، ولی آنچه که از تعالیم اسلام به طور اجمال شنیده بود طوفانی در کانون وجود او پدید آورد.

قصیده ای سراپا نغز در مدح رسول خداصلی الله علیه وآله سرود و ارمغانی بهتر از آن ندید که این اشعار را در محضر رسول اکرم صلی الله علیه وآله بخواند، با این که تعداد این اشعار از ۲۴ بیت تجاوز نمی کند در عین حال از بهترین و فصیح ترین شعرهایی است که در آن ایّام درباره پیامبرصلی الله علیه وآله سروده شده است. هنوز اعشی، به محضر پیامبرصلی الله علیه وآله نرسیده بود که جاسوسان بت پرست با او تماس گرفتند و از قصد او آگاه شدند. آنان به خوبی می دانستند که اعشی یک مرد شهوت ران است و به زن و شراب علاقه زیادی دارد از این رو از نقطه ضعف او استفاده کرده گفتند: آئین محمد با روحیات و وضع اخلاقی تو سازگار نیست.

گفت: مگر چه می گوید؟

گفتند: او زنا را حرام می داند.

اعشی گفت: من نیازی به این کار ندارم و این حرمت نمی تواند مانع از ایمان آوردن من بشود.

گفتند: او شراب را حرام می داند.

اعشی از شنیدن حرمت شراب کمی ناراحت شد و گفت: من هنوز از

شراب سیر نشده ام. اکنون برمی گردم و مدت یک سال شراب می خورم تا از آن سیر شوم و سال دیگر می آیم و دست بیعت به پیامبر می دهم. او برگشت ولی اجل مهلت نداد و در همان سال مرد!(۱)

۲۳ نتیجه عجله

وقتی نادرشاه در یکی از جنگ ها شکست خورده بود هنگام فرار به چادر پیرزنی از عشایر ایرانی رسید. پیرزن کاسه ای آش برای شام نادر آورد. آش داغ بود و دلاور ایرانی بدون توجه قاشق را در وسط ظرف فرو برد و به دهان گذارد و دهانش سوخت و چشمانش اشک آلود شد.

پیرزن خنده اش گرفت و سرزنش کنان گفت: تو هم اشتباه نادرشاه را مرتکب شدی؟

نادر شاه گفت: مگر نادر چه اشتباهی کرد؟

پیرزن: او هم به جای آنکه ذره ذره از چپ و راست به سپاه دشمن حمله کند یکباره خود را به قلب سپاه زد و شکست خورد تو هم به جای آنکه اندک اندک از کنار کاسه آش بخوری و بعد به میان آن وارد شوی یکباره به وسط رفتی و دهانت سوخت.(۲)

۲۴ عاقبت حسود

مرد توانگری در بغداد زندگی می کرد. همسایه ای داشت که بر او بسیار

۱- ۲۶. فروغ ابدیت، ج ۱، ص ۲۷۱ و ۲۷۲.

۲- ۲۷. از گوشه و کنار تاریخ، ص ۲۵۰.

حسـد می ورزید. وقتی قلب او را حسادت فرا گرفت و نتوانست مرد توانگر را تحمل کند غلامی خرید و تربیت کرد. روزی به او گفت: من از تو خواهشی دارم در انجام آن چگونه خواهی بود؟

در پاسـخ گفت: مگر غلام در مقابل امر مولا و آقای خود چگونه می باشـد؟ به خـدا قسم اگر بدانم رضای تو در این است که خود را در آتش بیندازم یا غرق کنم خواهم کرد. او را به سینه چسبانید و بوسید و گفت: امیدوارم شایستگی انجام خواسته مرا داشته باشی.

غلام پرسید: مقصود شما چیست؟

گفت: هنوز وقت آن نرسـیده است. یـک سـال گـذشت روزی او را خواست و گفت: من تو را برای این کـار می خواسـتم که همسـایه توانگرم کشـته شود. غلام آمـادگی خود را اعلام کرد و اجـازه خواست مـأموریت خود را انجـام دهـد. امّا مولای او گفت: این طور نمی خواهم، زیرا ترس آن دارم که این امر میسّر و عملی نگردد و به فرض که عملی شود در هر حال جرم این عمـل بر من ثابت خواهـد شـد. پس تـدبیری اندیشـیده ام و آن این است که تو مرا به قتل برسانی و جسـدم را بر پشت بام آنها بیندازی تا او را در برابر قتل من قصاص کنند.

غلام گفت: این کار چگونه ممکن است؟ تو از پدر به من مهربان تری آیا می توانم به چنین کاری دست زنم؟

او در پاسخ گفت: من تو را برای همین کار خریداری و تربیت

ص:۴۳

کرده ام اگر چنین نکنی با دستور من مخالفت کرده ای.

غلام هر چه التماس کرد که از این تصمیم منصرف شود نپذیرفت، بالاخره او را بر انجام این عمل مهیّا کرد و سه هزار درهم نیز به او داد.

شب موعود فرا رسید نزدیک سحر او را بیدار کرد و چاقویی به دستش داد و با یکدیگر به پشت بام همسایه آمدند در آنجا رو به قبله دراز کشید و گفت: کار را تمام کن که تاب تحمل این مرد توانگر را ندارم غلام هم با کارد به زندگی او پایان داد و به اتاق خواب خود برگشت.

وقتی صبح شد خانواده اش خبری از او نیافتند تا این که عصر جسد آغشته به خون او را در پشت بام همسایه پیدا کردند. بزرگان محل را حاضر کردند و همه وضع را مشاهده کردند خبر به والی بغداد رسید او همسایه توانگر را احضار کرد و هر چه توضیح خواست او انکار کرد تا این که او را زندانی کرد.

غلام که عمل قتل را انجام داده بود به اصفهان رفته بود و اتفاقاً یکی از بستگان مرد توانگر در اصفهان مسئول امور مالی قشون بود. غلام را دید و از حال مولایش سؤال کرد؟

غلام تمام جریان را گفت او هم چند نفر را بر گفتار غلام شاهد گرفت، آن گاه او را پیش والی بغداد (موسی هادی) فرستاد. در آنجا نیز ماجرا را شرح داد. هادی بی اندازه شگفت زده شد و امر کرد

زندانی را آزاد کردند و غلام را نیز مرخص کرد.(۱)

۲۵استاد زبردست

آیه اللَّه دستغیب می گوید: در همین حجره های مسجد مشیرالملک شیرازی که طلّاب سکونت داشتند، استادی زبردست که نام او را نمی برم درس اصول و ادبیات (کتاب قوانین و مطوّل) می گفت، و از قوّت حافظه ای که داشت به حافظه و معلومات مشهور شده بود. شب خوابید، صبح که بیدار شد حافظه اش را از دست داد حتی نماز صبح و سوره حمد را فراموش کرد. هفتاد سال نماز خواند امّا اینک به یاد ندارد. قرآن را باز کرد دید نمی تواند بخواند. خلاصه بطور کلی حافظه اش را از دست داد به طوری که الف را از ب تشخیص نمی داد و به همین حال بود تا مرد.(۲)

یکی از اساتید کفایه که از روی عُجب علمی، به پیامبرصلی الله علیه وآله بی حرمتی کرد همین گونه شد.

۲۶ غفلت از راه های نفوذ دشمن

غفلت از راه های نفوذ نظامی یا فرهنگی دشمن عواقب بسیار خطرناکی دارد که هرگز جبران پذیر نیست.

در ماه شوال سال سوم هجرت، جنگ احد پیش آمد. احد کوه مشهوری در یک فرسخی مدینه است. قریش پس از جنگ بدر

۱- ۲۸. منتخب التواریخ، ص ۸۱۶.

۲- ۲۹. استعاذه، ص ۲۴۰.

سخت آشفته بودند و کینه مسلمانان را در سینه می پروراندند. آنها همواره به دنبال تجهیز قوا بودند تا انتقام کشته های جنگ بدر را بگیرند تا این که پنج هزار نیرو آماده کردند و با سه هزار شتر و دویست اسب که با خود داشتند برای جنگ به سوی مدینه حرکت کردند. آنها جمعی از زنان را هم با خود همراه کردند تا در میان لشکر، بر کشته های خود گریه کنند و مرثیه بخوانند تا کینه ها بجوشد و دل ها بخروشد.

وقتی پیامبرصلی الله علیه وآله از حرکت آنها مطلع گردید خود را آماده کرد و با لشکر خود به احد آمد و مکانی را برای جنگ مشخص نمود و لشکر را صف آرایی کرد. از آنجایی که کوه «عینین» که در طرف چپ آنها بود شکافی داشت که دشمن می توانست آنجا کمین بزند و از آن به لشکر اسلام حمله ور شود عبداللّٰه بن جبیر را با پنجاه کماندار بر آنجا گمارد تا مانع دشمن شوند و فرمود: اگر ما پیروز شویم و به غنیمت دست یابیم سهم شما را نگه می داریم و شما در صورت شکست یا پیروزی از این محل فاصله نگیرید. آن گاه برای آنها خطبه ای ایراد کرد.

مشرکین هم صف های نظامی خود را آراستند. خالد بن ولید با پانصد نفر سمت راست میدان جنگ را پوشش داد و عکرمه بن ابی جهل با پانصد نفر سمت چپ را عهده دار گردید و صفوان بن امیه

فرمانـده نیروهای سواره شـد و عبدالرحمن بن ربیعه فرمانده تیراندازان گردید و آنها صد کماندار بودند و شتری که بت «هبل» را حمل می کرد پیش رو گذاردنـد و زنان را پشت لشـکر قرار دادند و پرچم جنگ را به دست طلحه بن ابی طلحه سپردند. او هم اسب خود را حرکت داد و به میدان رزم آمد و مبارز طلبید. هیچ کس جرأت روبرو شدن با او را نداشت.

امیرالمؤمنین علیه السـلام همانند شـیر غرنده با شمشـیر خود به سوی او تاخت و رجز خواند. طلحه گفت: می دانسـتم که کسی جز تـو به میـدان من نمی آیـد و بر آن حضـرت حمله کرد و شمشـیری بر او فرود آورد. حضـرت بـا سـپر، جلوی آن ضـربه را گرفـت و سـپس چنـان شمشـیری بر فرقش زد کـه مغزش بیرون ریخـت و بر زمیـن افتـاد. علی علیـه السـلام برگشـت و رسـول خداصلی الله علیه وآله از کشته شدن طلحه به دست او شادمان گشت و تکبیری بلند گفت و مسلمانان هم تکبیر گفتند.

با کشـته شدن طلحه، برادرش مصـعب علم را به دست گرفت و جلو آمد. امیرالمؤمنین علیه السـلام او را هم کشت. یکایک از طایفه «بنی عبدالدار» عَلَم به دست می گرفتند و کشـته می شدند تا آنکه کسـی از این طایفه نماند. در پایان غلامی از آن قبیله که «صواب» نام داشت عَلَم را برافراشت. بـدن بزرگ این غلام حبشـی هماننـد گنبـدی بود، وقتی به میـدان آمـد دهانش کف کرده و چشم هایش سرخ شده

ص:۴۷

بود و می گفت: به خدا سوگند جز به کشتن محمد در برابر کشته هایمان راضی نمی شوم.

مسلمانان از او ترسیدند و جرأت رویارویی با او را نداشتند. امیرالمؤمنین علیه السلام ضربتی بر او زد که از کمر دو نیم شد. آن گاه مسلمانان حمله بردند و کفّار در هم شکستند و هر کدام به سویی گریختند و شتری که بت هبل را حمل می کرد در افتاد و هبل سرنگون شد. در این حال مسلمانان دست به جمع آوری غنایم آنها زدند.

کمانداران که مأموریت نگهبانی از شکاف کوه را داشتند چون مشاهده کردند که مسلمانان به جمع غنایم مشغولند برای جمع غنیمت از جای خود حرکت کردند. هر چه عبداللَّه بن جبیر فرمانده آنان ممانعت کرد توجهی نکردند و به سوی لشکرگاه دشمن رفتند تا به غنیمت دست یابند.

عبداللَّه با کمتر از ده نفر از شکاف کوه نگهبانی می داد. خالد بن ولید به اتفاق عکرمه بن ابی جهل با دویست تن از لشکریان که در حال کمین بودند بر عبداللَّه حمله آوردند و او را با چند نفری که با او بودند به شهادت رساندند و از شکاف کوه گذر کردند و شمشیر در میان مسلمین گذاردند. با این تحول پرچم مشرکین برافراشته گردید و فراری های دشمن باز گشتند. در این هنگام بود که به دروغ شایع کردند محمّد کشته شد.

مسلمانان از این خبر وحشت بار پا به فرار گذاشتند. امّا امیرالمؤمنین علیه السلام در پیش روی پیامبرصلی الله علیه وآله می جنگید و از هر طرف دشمن به قصد آن حضرت جلو می آمد او را دفع می کرد به طوری که بدن او پر از جراحت شد. در این جا بود که منادی «لافتی إلّا علی، لا سیف إلّا ذوالفقار» را از آسمان ندا داد و جبرئیل به پیامبرصلی الله علیه وآله عرض کرد این نصرت و جوانمردی است که علی آشکار می کند.

پیامبرصلی الله علیه وآله فرمود: علی از من و من از علی هستم. جبرئیل علیه السلام فرمود: من هم از شما دو نفر هستم. عبداللَّه بن قمئته که یکی از مشرکان بود به قصد کشتن پیامبرصلی الله علیه وآله شمشیر کشید ولی چون مصعب پرچمدار لشکر پیامبرصلی الله علیه وآله بود اوّل به سراغ او رفت و دست راستش را قطع کرد، مصعب پرچم را با دست چپ گرفت آن گاه دست چپ او را هم قطع کرد و ضربه ای دیگر به او زد تا به شهادت رسید و پرچم بر زمین افتاد آن گاه عبداللَّه چند سنگ به دست گرفت و به سوی پیامبرصلی الله علیه وآله پرتاب کرد که ناگاه یکی از سنگ ها بر پیشانی آن حضرت خورد و خون از پیشانی او جاری شد و عتبه بن ابی وقاص سنگی بر لب و دندان آن حضرت زد و بعضی شمشیر بر او فرود آوردند امّا خداوند او را حفظ کرد.

در همین جنگ بود که «وحشی» برده جبیر بن مطعم قصد

کشتن حمزه بن عبد المطلب کرد و در کمین او نشست تا وقتی که حمزه چون شیری آشفته با کفّار می جنگید، عمود آهنین خود را به سوی او پرتاب کرد و در بدنش فرو رفت و از مثانه اش خارج شد و به شهادت رسید. آن گاه وحشی به بالین حمزه آمد و جگر او را درآورد و به هند داد. هند قدری از جگر را در دهان خود گذارد امّا نتوانست بخورد و به هند جگرخوار مشهور شد و هر آنچه زیورهای قیمتی داشت به خاطر شهادت حمزه به وحشی عطا کرد.

آن گاه هند به بالین حمزه آمد و گوش های آن حضرت و برخی دیگر از اعضای او را برید تا با خود به مکّه ببرد و گردنبند درست کند. برخی زنان دیگر هم با پیروی از هند بدن شهدای احد را مثله کردند.

در این جنگ هفتاد تن از یاران اسلام که حمزه سیّدالشهداء جزء آنها بود به شهادت رسیدند و ضربه بزرگی بر اسلام وارد گردید که این نتیجه غفلت و بی توجهی به دستور رهبری و دنیاطلبی آن عدّه از مسلمانان بود.(۱)

۲۷ نتیجه تکبر

«عمربن شیبه» گوید: من در مکه بین صفا و مروه بودم که مردی را مشاهده کردم که سوار بر استری شده و اطراف وی را غلامانی گرفته اند و مردم را کنار می زنند تا او حرکت کند.

۱- ۳۰. منتهی الامال، ص ۷۶ تا ۷۸.

پس از چنـدی کـه بـه بغـداد رفتم روزی بر روی پلی حرکت می کردم چشـمم به مردی افتـاد که لبـاس هـای کهنه پوشـیده و پابرهنه است. خوب به او نگاه کردم و در چهراش خیره شدم و به فکر فرو رفتم.

آن مرد گفت: چرا به من نگاه می کنی؟

گفتم: تو را شبیه مردی دیدم که او را در مکّه مشاهده کردم و شروع کردم صفات او را ذکر کردم.

گفت: من همان مرد هستم.

گفتم: چرا خداوند با تو این چنین کرد؟

در جواب گفت: من در جـایی که همه مردم در آن (مکّه) تواضع می کننـد تکبر کردم، خداونـد هم مرا در جایی (جامعه) که همه برای خود رفعت و شأنی دارند ذلیل کرد.(۱)

۲۸اعتراض به خلقت

روزی مردی سوسـک کوچـکِ بـدبو و سـیاهی را مشاهـده کرد. در فلسـفه خلقت او فرو رفت که چرا خداونـد آن را آفریـده است؟ و از روی اعتراض گفت: خداوند برای چه آن را آفریده است؟ آیا شـکل زیبایی دارد یا از بوی معطری برخوردار است که آن را خلق کرده است؟

پس از مدّتی آن مرد بیمار شد و خداوند او را به زخمی مبتلا کرد که نتوانست آن را مداوا کند. هر دارویی در اختیار داشت

۱- ۳۱. محجه البیضاء، ج ۶، ص ۲۲۸.

مصـرف کرد امّا بهبودی نیافت، نزد هر طبیبی رفت معالجه نشـد. وقتی اطباء از درمان او عاجز شدنـد از پـذیرش وی خودداری کردند و از درمان خود مأیوس گردید.

روزی صدای طبیب دوره گردی را شـنید که به معالجه مردم می پرداخت. به اطرافیان خود دستور داد او را بیاورید تا زخم مرا مورد معاینه قرار دهد بلکه بهبودی حاصل کنم.

حاضـران رفتند و آن طبیب دوره گرد را به منزل آوردند. وقتی طبیب آمد و او را مورد معاینه قرار داد زخم او را شـناخت. آن گاه دستور داد یک سوسک کوچک سیاه برای او حاضر کنند.

اطرافیان بیمار از درخواست او خندیدند.

در این جا بود که بیمار به یاد سـخن اعتراض آمیز خود افتاد که گفته بود: خداونـد برای چه این سوسک سـیاه بـدبو را آفریده است!

آن گاه به حاضـران گفت این طبیب ماهری است سـخن او را اطاعت کنیـد و آنچه را می خواهـد حاضـر نماییـد. آنها رفتند و سوسـکی را پیـدا کرده به نزد طبیب آوردند. او سوک را کشت و سوزاند تا به خاکستری تبدیل گردید. سـپس خاکستر آن را روی زخم بیمار گذارد و زخم او به لطف خداوند بهبودی یافت.

پس از بهبود از زخم خود گفت: خداوند تعالی خواست به من

ص:۵۲

بفهماند که پست ترین آفریده ها بهترین داروها هستند.(۱)

۲۹ عاقبت غرور

بعد از فتح مکه پیامبرصلی الله علیه وآله تصمیم گرفت آن را به قصد سرزمین قبیله های «هوازن» و «ثقیف» ترک گوید، معاذ بن جبل را به عنوان معلم دین برای تعلیم و ارشاد مردم گمارد و حکومت و اداره امور شهر و اقامت در مسجد را به «عتاب بن اسید» که مرد باکفایتی بود سپرد و خود پیامبر پس از پانزده روز اقامت در مکّه رهسپار سرزمین قبیله هوازن گردید.

پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله در آن روز ۱۲ هزار سرباز مسلح در اختیار داشت، ده هزار نفر آنها از مدینه در رکاب آن حضرت بودند و در فتح مکه شرکت داشتند، و دو هزار نفر آنها را جوانان قریش تشکیل می داد که اخیراً به اسلام پیوسته بودند و رهبری این دسته به عهده ابوسفیان بود.

یک چنین ارتشی در آن روز بسیار کم نظیر بود، و همین بی نظیری، خود عامل شکست ابتدایی آنها گردید؛ زیرا برخلاف گذشته به زیادی نیروهای خود بالیدند و فنون نظامی و اصول نبرد را به دست فراموشی سپردند، وقتی چشم ابوبکر به نیروهای خودی افتاد گفت: ما هرگز از کمی نفرات شکست نخواهیم خورد؛ زیرا

۱- ۳۲. سفینه البحار، ج ۱ ، ص ۴۳۱.

نیروهای ما چندین برابر نیروهای دشمن است.

ولی او توجه نـداشت که عامـل پیروزی تنهـا نفرات زیـاد نیست، بلکه این عامل در برابر سایر عوامل پیروزی کم اهمیت است. این حقیقت را قرآن بازگو کرده است:

لقد نصرکم اللّه فی مواطن کثیره و یوم حنین إذا عجبتکم کثرتکم فلم تغن عنکم شیئاً.(۱)

خداوند در جاهای زیادی شـما را کمک کرد به ویژه در جنگ حنین که شما به زیادی نفرات خود مباهات کردید ولی سودی نبخشید.

پس از فتـح مکه جنب و جوش در منـاطق قبایل هوازن و ثقیف به چشم می خورد و تماس های خصوصـی میان دو قبیله وجود داشت و حلقه اتصال این دو گروه جوان سـلحشوری به نام «مالک بن عوف نصری» بود. نتیجه نشست و برخاست آنها این شد که پیش از آنکه سـپاه اسلام به سراغ آنها بیاید آنان خود به استقبال ارتش اسلام بروند و تا آنها از جای خود حرکت کنند، با بکـار بردن نیرنـگ خـاص نظامی ضـربت کوبنـده ای بر آنها بزننـد. آنها از میان خود جوان سـی ساله بی باک و بی پروایی را برای فرمانـدهی انتخاب کردنـد. در این نبرد علاوه بر دو قبیله مـذکور قبایل دیگری به نام بنی هلال، نصـر و جشم نیز شـرکت کردند و همگی به صورت یک واحد ضربتی درآمدند.

۱- ۳۳. سوره توبه، آیه ۲۵.

به دستور فرمانده کل قوا همه شرکت کنندگان زنان و کودکان و حتی احشام خود را پشت سر قرار دادند، وقتی علّت این کار سؤال شـد، گفت: در این موقع این افراد برای خاطر حفظ زنان و اموال خود با استقامت و پایـداری کاملی نبرد خواهند کرد و هرگز فرار و عقب نشینی را به فکر خود راه نخواهند داد.

«دریـد بن صـمه» که پیرمردی تجربه دیـده و جنـگ آزموده بود، وقتی گریه کودکان و فریاد زنان را شـنید با مالک به بحث و مشاجره پرداخت و این کـار را از نظر اصول نظامی مردود دانست و گفت: نتیجه این کار آن است که اگر مغلوب شدیـد همه زنان و دارایی خود را به رایگان به ارتش اسـلام تسـلیم نماییـد، ولی مالک به سـخن این پیر مجرّب گوش نداد و گفت: تو پیر شده ای و خرد و معلومات نظامی خود را از دست داده ای.

پیامبرصلی الله علیه وآله عبداللّه اسلمی را برای کسب اطلاعات از تجهیزات و منویات و خط سیر دشمن به سوی آنها فرستاد تا به صورت یک فرد ناشناس اطلاعات لازم را جمع آوری کند. او در تمام لشکر دشمن گردش کرد و اطلاعاتی را جمع آوری نمود و در اختیار پیامبرصـلی الله علیه وآله قرار داد. مالک نیز سه نفر جاسوس از طریق خاصـی به سوی لشـکر مسـلمانان روانه ساخت تا اطلاعاتی به دست آورند امّا هر سه نفر با دلی پر از ترس به سوی مالک برگشتند.

ص:۵۵

فرمانده قوای دشـمن تصـمیم گرفت کمیِ افراد و ضعف روحیه سربازان خود را از طریق نیرنگ های نظامی و بکارگیری اصل غافلگیری جبران نمایـد، و با یک حمله ناگهانی ارتش اسـلام را گرفتار هرج و مرج سازد تا نظم واحـدها به هم خورد و تدبیر فرماندهی متزلزل گردد.

او برای این منظور در انتهای دره ای که گذرگاهی به سوی منطقه حنین بود فرود آمد و دسـتور داد که تمام سربازان در پشت سنـگ ها و صـخره ها و شـکاف کوه ها و در نقاط مرتفع اطراف این دره مخفی شونـد و همین که ارتش اسـلام وارد این دره عمیق و طولانی شدند، همگی از مخفی گاه خود بیرون آیند و واحدهای نظامی اسـلام را زیر رگبار تیر و سـنگ قرار دهند. و سپس گروه خاصی با ترتیب از کوه فرود آیند و مسلمانان را در پناه تیراندازان خود از دم تیغ بگذرانند.

پیامبرصـلی الله علیه وآله از قدرت و لجاجت دشمن آگاه بود و قبل از حرکت از مکّه صفوان بن امیه را خواست و ۱۰۰ زره از او به عاریه گرفت و دو زره بر تن کرد و کلاه خود بر سر نهاد و بر استر سفیدی که به عنوان هدیه به او داده بودند سوار شد و در پشت سر ارتش اسلام حرکت کرد.

ارتش اسـلام شب را در دهانه دره به استراحت پرداختند و هنوز هوا به طور کامل روشن نشده بود که قبیله بنی سـلیم که خالد بن ولید آن را رهبری می کرد وارد گذرگاه حنین شد. بخش اعظم ارتش اسلام در

داخل دره بودند که ناگهان صدای غرش تیرها و فریاد مردان جنگجو که در پشت سنگی کمین کرده بودند، هراس و وحشت عجیبی در دل مسلمانان به وجود آورد و رگبار تیر بر سر و صورت آنها باریـد و گروهی در پناه تیرانـدازان خود به سربازان اسلام حمله کردند.

این غافلگیری آن چنان آنها را سراسیمه و وحشت زده کرد که بی اختیار پا به فرار گذاردند و بیش از دشمن به بی نظمی و به هم خوردن صفوف کمک کردند. منافقینی که در سپاه اسلام بودند از این پیش آمد بسیار خوشحال شدند حتی ابوسفیان گفت: مسلمانان تا لب دریا خواهند دوید. یکی دیگر از منافقان گفت سحر باطل شد، سومی تصمیم گرفت پیامبرصلی الله علیه وآله را در آن گیرودار بکشد و چراغ توحید و مشعل فروزان رسالت را خاموش سازد.

پیامبرصلی الله علیه وآله از این اوضاع به شدت متأثر شد و دید اگر لحظه ای تأخیر کند محور تاریخ دگرگون می گردد و مسیر انسانیت عوض خواهد شد و سپاه شرک سپاه توحید را در هم می کوبد. از این رو سوار بر مرکب خود شد و با صدای بلند گفت: «یا انصار اللَّه و انصار رسوله انا عبداللَّه و رسوله» (ای یاران خدا و یاران رسول خدا من بنده خدا و پیامبر او هستم). این جمله را گفت و سپس استر خود را به سوی میدان نبرد که سربازان مالک آنجا را جولانگاه خود قرار داده و گروهی را کشته و می کشتند حرکت داد و گروه فداکار او که نظیر

امیرمؤمنـان و عباس و فضل بن عباس و اسامه که از آغاز نبرد لحظه ای از آن حضـرت غفلت نورزیـده و نگهبان جان او بودند همراهش حرکت کردند. پیامبرصلی الله علیه وآله به عموی خود عباس که صدای بلند و رسایی داشت دستور داد که مسلمانان را این گونه صـدا زنـد که ای گروه انصـار که پیـامبر را یاری کردیـد و ای کسانی که در زیر درخت رضوان با پیامبرصـلی الله علیه وآله بیعت کردید کجا می روید؟ پیامبر این جاست.

نـدای عبـاس که به گوش آنها رسید جوانمردی و غیرت دینی آنها را تحریک کرد، همگی به سرعت گفتنـد: لبیک لبیک و دلیرانه به سوی پیامبرصـلی الله علیه وآله بازگشـتند. نـدای پیـاپی عبـاس که سـلامت پیامبرصـلی الله علیه وآله را نویـد می داد موجب شد که دسته های فراری با ندامت و پشیمانی عجیبی به سوی پیامبر باز گردند و صفوف خود را در برابر دشمن منظم و فشرده تر سازند. مسلمانان به دسـتور پیامبرصـلی الله علیه وآله و برای پاک کردن لکه ننگ فرار یاران به حمله عمومی دسـت زده و در اندک زمانی دشمن را به عقب نشینی و فرار مجبور ساختند.

پیامبرصـلی الله علیه وآله برای تشـجیع و تقویت روحیه مسـلمانان می فرمود: من پیـامبر خـدا هسـتم و هرگز دروغ نمی گویم و خـدا وعـده پیروزی به من داده است. این تدبیر نظامی سـبب گردید که جوانان هوازن و ثقیف و مردان جنگجوی آنان زنان و اموال و احشام خود را ترک گفته و با دادن جمعی کشته فرار کنند.

اگر چه مسلمانان کشته های زیادی دادند امّا سرانجام جنگ به نفع آنها تمام و دشمن با دادن شش هزار اسیر و ۲۴۰۰۰ شتر و ۴۰۰۰۰ گوسفند و چهار هزار «وقیه»(۱) نقره پا به فرار گذارد.

پیامبرصلی الله علیه وآله دستور داد غنایم را به «جعرانه» ببرند و افرادی را برای حفاظت آنها گمارد و اسرا را در خانه های مخصوص جای دادند و دستور داد که همه غنایم به طور دست نخورده در آنجا بماند تا او از طائف برگردد.(۲)

۳۰ مرگ عبرت آمیز خسرو پرویز

یکی از زمامدارانی که پیامبرصلی الله علیه وآله به او نامه نوشت خسرو پرویز شاه ایران بود. نامه آن حضرت توسط عبداللّه حذافه برای او ارسال شد. متن نامه به شرح ذیل است:

بسم اللّه الرحمن الرحیم

از محمّد فرستاده خدا به کسرا بزرگ ایران.

درود بر کسی که از هدایت تبعیت کند و به خداوند و رسولش ایمان آورد، و شهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمّد بنده و فرستاده اوست. تو را به دعوت الهی فرا می خوانم. به راستی که من فرستاده خدا بر همه مردم هستم تا آنها را از خشم او بترسانم و حجت را بر کافران تمام کنم. اسلام بیاور تا در امان بمانی

۱- ۳۴. وقیه تقریباً برابر ۲۱۳ گرم می باشد.

۲- ۳۵. فروغ ابدیت، ج ۲، ص ۷۴۲ تا ۷۴۷.

و اگر از آوردن اسلام سرباز زدی گناه مجوس بر گردن توست.

وقتی خسرو پرویز نامه را از عبداللّه دریافت کرد و خواند آن را پاره کرد و گفت: این گونه برای من نامه می نویسد و نام خود را بر من مقدم می دارد! از جواب دادن به نامه خودداری کرد و به عبداللّه هم توجهی نکرد.

وقتی خبر برخورد خسرو پرویز و پاره کردن نامه به پیامبرصلی الله علیه وآله رسید بسیار ناراحت شد و فرمود: خداوند پادشاهی او را نابود گرداند.

وقتی عبداللّه رفت خسرو پرویز نامه ای به «باذان» پادشاه یمن نوشت که شنیده ام کسی در حجاز ادعای نبوّت کرده است، دو مرد بفرست تا او را دستگیر کنند و به نزد من آورند.

باذان مرد قهرمانی به نام «بابویه» را با فرد دیگری به نام «خرخسک» به سوی رسول خداصلی الله علیه وآله اعزام کرد و نامه ای برای آن حضرت ارسال کرد که در آن آمده بود با این دو فرستاده به سوی کسرا برود و به مأموران خود گفت: ببین این مرد کیست و چه می گوید و خبر آن را برای من بیاور.

بابویه و خرخسک به مدینه رفتند تا به محضر رسول خدا رسیدند آن گاه بابویه به پیامبرصلی الله علیه وآله عرض کرد: شاهنشاه خسرو پرویز به باذان شاه یمن نامه نوشته است که دو نفر را بفرستد تا به سوی تو

ص:۶۰

آینـد و بـاذان مـا را انتخـاب کرد تـا تو را بـا خود به نزد کسـری ببریم اگر بـا مـا بیایی درباره تو چیزی به کسـرا می نویسم که سودمنـد باشـد و دست از تـو بردارد و اگر سـرباز زنی خود دانی که او تو و قومت را از بین خواهـد برد و شـهرهایت را خراب خواهد کرد.

وقتی مأموران باذان به محضـر رسول خداصـلی الله علیه وآله آمدند حضرت به آنها فرمود: وای بر شما چه کسی به شما دستور داده است ریش خود را بتراشید و سبیل بگذارید؟

گفتند: پروردگار ما (کسرا) به ما دستور داده است.

پیامبرصـلی الله علیه وآله فرمود: امّا پروردگار من فرموده است شارب را بزنیم و ریش را باقی بگذاریم. آن گاه فرمود: بروید و فردا بیایید. در این فرصت وحی رسید که خدای عزّوجل شیرویه فرزند خسرو پرویز را بر او مسلط کرد و او را در فلان تاریخ و فلان شب چنـد ساعت از شب رفته به قتل رسانید. آنها هم به باذان خبر دادند و با این خبر غیبی رسول خداصـلی الله علیه وآله به باذان و مردم یمن اسلام آوردند و خسروپرویز هم به نتیجه برخورد زشت خود رسید.(۱)

۳۱ غرور و غفلت

خداوند در سوره کهف آیه ۳۱ تا ۴۲ می فرمایـد: دو مرد بودنـد که به یکی از آنها دو باغ انگور دادیم و اطراف آن باغ ها را به

۱- ۳۶. بحارالانوار، ج ۲۰ ، ص ۳۸۹ و ۳۹۰.

درختان نخل پوشاندیم و عرصه میان آن دو باغ را کشتزار (گندم و حبوبات دیگر) قرار دادیم.

درختان هر دو باغ هر سال بدون کم و کاست میوه می دادند و در وسط هر باغی نهر آبی جاری کردیم.

آن مردی که از این باغ ها برخوردار بود به رفیقش که از نعمت کمتری برخورداری داشت گفت: من بیشتر از تو دارای مال و نیروی انسانی هستم.

روزی با غرور وارد باغ خود شد و گفت: هرگز گمان نمی کنم که این باغ و دارائی من نابود گردد و باز گمان نمی برم قیامتی بر پا شود و اگر (خدا و قیامتی باشد و) من به سوی خدای خود باز گردم در آن جهان هم بهتر از آنچه دارم را خواهم داشت.

رفیق مؤمن او گفت: آیا به کسی که تو را از خاک و سپس از نطفه آفرید و سپس مردی کامل قرار داد کافر شدی؟ پروردگار من که خدای یکتاست و کسی را با او شریک نخواهم کرد. چرا وقتی به باغ خود درآمدی نگفتی «ماشاااللّٰه» آنچه خدا بخواهد همان شود و جز قدرت خداوند قدرتی نیست.

اگر می بینی مال و فرزند من کمتر از تو است (مغرور نشو) که امید است خداوند بهتر از باغ های تو را به من عطا فرماید و بر باغ های تو آتشی فرستد که نابود گردند و با خاک یکسان شوند یا

ص:۶۲

آب آن فروکش کند و دیگر دسترسی به آب نداشته باشی (و باغ هایت از بی آبی بخشکند).

یک روز صبح که به باغ هایش رفت دید بنا و درختانش همه ویران گشته است. با غم و اندوه دست بر پشت دست می زد و می گفت: ای کاش (با خودپرستی و غرور و گناه) به خدای خود شرک نمی ورزیدم.

۳۲ زندگی ساده

ابراهیم ادهم شاهزاده بود، روزی سر از پنجره قصر بیرون کرد تا به اطراف نگاهی داشته باشد ناگاه چشمش به فقیری افتاد که در سایه قصر او نشسته و به خوردن نان مشغول است. وقتی از خوردن نان فارغ شد آبی آشامید و در کمال راحتی و آسودگی خوابید.

ابراهیم با خود گفت: دنیا و سلطنت را چه می خواهم در حالی که نفس به این مقدار کم قانع است آن گاه از قصر خود پایین آمد و به ریاست و سلطنت پشت پا زد و از شهر بلخ بیرون آمد و به سیاحت پرداخت.(۱)

۳۳ انتقاد ناآگاهانه به علما

شیخ حسن فرزند مرحوم شیخ جعفر کاشف الغطا که از فقهای بزرگ شیعه است می گوید: پدرم شب ها پس از اندک خوابی

۱- ۳۷. منتخب التواریخ، ص ۳۹۳.

برمی خاست و تا هنگام نماز شب به مطالعه می پرداخت سپس تا سپیده صبح به نماز و مناجات و تضرع می پرداخت.

شبی ناله و صیحه او را شنیدم و مثل این بود که بر سر و روی خود می زد. من و برادرانم وحشت زده و به خدمت او دویدیم و او را بـا حالی منقلب یافتیم که دامنش از اشک دیـدگانش تر شـده بود و به سـر و صورت خود می زد، دست او را گرفته و از جریانی که پیش آمده بود سؤال کردیم.

فرمود: خطایی از من سـر زده است، اوّل شب یک مسـئله فقهی در نظرم بود که علمای بزرگ حکم آن را بیان کرده اند و می خواسـتم دلیل آن را از احادیث اهل بیت علیهم السـلام ملاحظه کنم، چند ساعتی کتاب های احادیث را ملاحظه کردم امّا پیدا نکردم از خسـتگی زیادی که داشـتم گفتم: خدای تعالی به علما جزای خیر دهد حکم بدون دلیل کرده اند. سپس خوابیدم در عالم خواب دیدم روانه حرم مطهر حضـرت امیرعلیه السـلام هسـتم تا او را زیارت کنم، وقتی به کفش کن رسیدم دیدم جلوی ایوان فرش شـده است و منبر بلنـدی در بالای مجلس قرار دارد و شـخص باوقاری با صورتی نورانی بر بالای منبر قرار گرفته و مشـغول تدریس است. جلوی ایوان پر از جمعیت علمای اعلام بود از کسـی پرسـیدم این جماعت کیستند و شخصی که بر منبر تدریس می کند کیست؟ در جواب گفت: او محقق اوّل مؤلف کتاب

شرایع است و این جماعت علمای شیعه اند.

من خرسند شدم و با خوشحالی جلوی منبر رفتم و به محقق سلام کردم امّا دیدم هیچ توجهی نمی کنند و جواب سلامم را هم با کمال بی توجهی دادند.

ناراحت شدم و با گله مندی عرض کردم مگر من از علمای شیعه نیستم؟ دیدم محقق با کمال خشونت فرمود: ای جعفر! علمای امامیه زحمت ها کشیده اند تا اخبار ائمه اطهار را از اطراف شهرها را از راویان حدیث جمع کرده اند و هر حدیثی را هم در محل خود نوشته اند و اسامی راویان را همراه با ذکر احوال آنها از ضعف و قوت نگاشته اند تا آنکه امثال شما بدون زحمت و مشقت دلیل احکام را ببینید. شما به اندازه چهار ساعت بر روی فرش نشسته و چند کتاب از کتب موجود را ملاحظه کرده ای و هنوز تمام کتاب های موجود خود را هم ندیده ای آن گاه به علما اعتراض کردی و به آنها نسبت دادی که فتوای بدون دلیل داده اند و حال آنکه همین مرد حاضر که در پای منبر نشسته است در چند موضع از کتاب خود حدیث این فتوا را نوشته و این کتاب در میان کتاب های شما وجود دارد و مؤلف آن همین شخص است که ملامحسن فیض نام دارد.

در این هنگام از سخن محقق لرزه بر اندامم افتاد و از خواب

ص:۶۵

پریدم و از گناه خود و ندامت و پشیمانی به این حال افتادم.(۱)

۳۴ خطر ساده لوحی

در جنگ صفین که بین امیرالمؤمنین علیه السلام و معاویه رخ داد لشکر اسلام برتری های زیادی نسبت به لشکر معاویه داشت، به ویژه در شب دهم صفر سال سی و هشت هجری امام علیه السلام و اصحابش خصوصاً مالک اشتر تعداد زیادی از اصحاب معاویه را کشتند.

فردای آن روز معاویه عمروعاص را به حضور طلبید و راه حل خاموش شدن جنگ را از او سؤال کرد.

عمروعاص گفت: راه حل این است که به لشکر خود امر کنی هر کدام که قرآنی به همراه دارند آن را بر سر نیزه کنند و به لشکر عراق (لشکر امام) بگوییم که بیایید و طبق کتاب خدا با ما رفتار کنید، با این کار بین لشکر اسلام، اختلاف خواهد افتاد.

معاویه این نظر را پسندید و دستور داد لشکر او قرآن ها را که تعداد آنها پانصد جلد بود بر سر نیزه کردند و قرآن عثمان را بر سر چهار نیزه گذارده و در جلوی صف لشکر قرار دادند.

وقتی صبح دوازدهم ماه صفر شد لشکر امام علی علیه السلام مهیای جنگ شدند امّا مشاهده کردند که لشکر شام دست به چنین کاری زده است و فریاد می کشیدند: ای گروه عرب! خدا را، خدا را در دین

ص:۶۶

۱- ۳۸. زندگانی شیخ مرتضی انصاری، ص ۱۵۶.

خود مراعات کنید، این کتاب خداست که بین ما و شما حکم می کند.

امیرالمؤمنین علیه السلام گفت: خدایا تو می دانی آنها کتاب تو را در نظر ندارند تو خود بین ما و آنها حکم کن.

آن گاه فرمود: ای لشکر مسلمین بدانید که اهل شام خود را مغلوب شما دیدند و بر جان خود ترسیدند، توسلشان به قرآن از مکر و حیله آنهاست. من همه روزه آنها را به کتاب خدا دعوت می کردم و اجابت نمی کردند، من به اجرای قرآن اولی هستم و معاویه و عمروعاص مطیع قرآن نیستند.

ناگاه اشعث بن قیس کندی با ۲۰ هزار نفر از میان لشکر امیرالمؤمنین علیه السلام حرکت کردند و در حالی که پیشانی های آنها از زیادی سجده پینه بسته بود و بعضی از آنها حافظ قرآن بودند فریاد زدند: یاعلی! اهل شام را اجابت کن تا خدا و قرآن حاکم باشد و گرنه تو را به قتل می رسانیم همان گونه که عثمان بن عفان را کشتیم و یا دست بسته تو را تسلیم دشمن خواهیم کرد.

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: وای بر تو ای اشعث این گونه سخن نگو و در بین مسلمانان اختلاف نینداز. سزاوار نیست کسی مرا به قرآن فرا خواند، قصد معاویه و اصحابش کتاب خدا نیست بلکه منظور آنها فرار از دست مسلمانان است و قرآن را بهانه قرار داده اند. بدانید هر کس از من اطاعت کند اهل بهشت است و هر کس مخالفت کند

مستحق آتش می باشد.

امّا آنچه حضرت نصیحت فرمود در آن قلب های سخت اثر نکرد تا در نهایت قرار شد هر یک از لشکریان از جانب خود کسی را به عنوان «حَکَم» تعیین کند تا آن دو با هم صحبت کنند و هر چه صلاح دانستند حکم کنند و طرفین به آن راضی باشند. معاویه و لشکر شام عمروعاص را تعیین کردند.

امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: اگر به ناچار باید حکمی تعیین کنیم شخص منتخب ما عبداللّٰه بن عباس است و اگر به او راضی نیستید مالک اشتر نخعی باشد. اشعث بن قیس و یاران او که بعد از آن از جمله خوارج شدند گفتند ما به حکمیت این دو نفر راضی نیستیم بلکه می خواهیم ابوموسی اشعری باشد. امام علیه السلام غضبناک شد و فرمود: «لا رأی لمن لایطاع» (کسی که اطاعت نمی شود رأی و نظری هم نخواهد داشت). آنها هم از او اطاعت نکردند و ابوموسی برخلاف نظر حضرت از ناحیه لشکر اسلام انتخاب گردید.

آن گاه ابوموسی اشعری با عمروعاص در دومه الجندل که قلعه ای بین مدینه و شام است جلسه ای برگزار کردند تا بین دو گروه متخاصم داوری کنند.

عمروعاص گفت: معلوم است که معاویه آزاد شده و پسر آزاده شده است و امیرالمؤمنین هم قاتل عثمان را در جوار خود پناه داده

ص:۶۸

است پس من معاویه را از خلافت خلع می کنم و تو هم علی را خلع کن و بعد از خلع این دو اگر صلاح بود عبداللّٰه بن عمر را به خلافت می گماریم و یا کار را به شورا وا می گذاریم.

ابوموسی این نظر فریبکارانه را پسندید و گفت: فردا در بین مردم حاضر می شویم و نظر خود را می گوییم. عمروعاص دوستان خود را خبردار کرد تا حضور یابند و شاهد گفتار و حکمیت ابوموسی اشعری باشند. وقتی جمعیت زیادی در مجلس حاضر شدند ابوموسی به عمروعاص گفت: تو اول معاویه را از امارت خلع کن تا من هم علی را خلع کنم. عمروعاص مکار گفت: من هرگز بر تو سبقت نمی گیرم در حالی که تو در ایمان به اسلام و هجرت از من پیشی گرفتی و در حکومت ابوبکر و عمر مسؤولیت داشتی.

عبداللّٰه بن عباس گفت: ای ابوموسی! عمروعاص تو را فریب می دهد.

ابوموسی به سخن ابن عباس گوش نکرد و خطاب به مردم گفت: من علی و معاویه را از خلافت خلع کردم و شما کسی را که شایسته خلافت باشد انتخاب کنید. آن گاه انگشتر خود را بیرون آورد و گفت: من علی را این گونه از خلافت خارج کردم و ساکت شد.

آن گاه عمروعاص مکار گفت: ای مردم شنیدید که ابوموسی چه گفت، من هم علی را از خلافت خلع کردم و آن را برای معاویه ثابت

نمودم و چنانچه ابوموسی در خلع علی انگشتر خود را از دست بیرون کرد من در نصب معاویه انگشتر خود را در دست می کنم. این جا بود که ابوموسی ناراحت شد و به عمروعاص دشنام داد و یکدیگر را مورد بدگویی قرار دادند و دست به گریبان یکدیگر شدند. اصحاب امام علیه السلام مضطرب شدند و شریح قاضی تازیانه بر سر عمروعاص زد.

ابوموسی از ترس اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام و شماتت مردم بیرون شد و سوار بر شتر خود به مکّه معظمه رفت و مجاور بیت اللّه الحرام گردید.(۱)

تاریخ شاهد اشعری های زمان و عالم نماهای ساده لوحی بوده است که حضور آنها در صحنه سیاست ضربه های بزرگی به اسلام زده است.

و عبرت بزرگ دیگر این است که دشمنی که خود به اسلام، قرآن و فقاهت اعتقادی ندارد همین امور را مستمسک خود قرار داده و ضربه های خود را بر اسلام حقیقی وارد می سازد.

۳۵ تأثیر ریاست

احمد بن سلام گوید: من در یک کشتی مربوط به حمل ابزارهای جنگی با محمّد امین فرزند هارون الرشید بودم که مأموران مأمون کشتی را واژگون کردند و من شناکنان خود را به ساحل رسانیدم امّا

ص:۷۰

۱- ۳۹. منتخب التواریخ، ص ۱۶۵ و ۱۶۶.

یکی از مأموران طاهر مرا دستگیر کرد و چون خواست به قتلم برساند وعده دادم صبح زود دو هزار درهم به او پرداخت کنم و از کشتن من درگذرد او هم از قتل من صرف نظر کرد و مرا در اتاق تاریکی زندانی کرد.

شب را در آن اتاق به سر می بردم که ناگاه دیدم مردی را آوردند که جز یک پیراهن و عمامه چیزی نداشت و بر دوشش خرقه ای بود. او را هم در اتاق حبس کردند و مأموران اطراف اتاق را محاصره کردند که مبادا ما فرار کنیم.

وقتی آن مرد در جای خود قرار گرفت و عمامه از سر و صورت خود برداشت دیدم که او محمّد امین – برادر مأمون – است. گریه کردم و کلمه استرجاع «انا للّه و انا الیه راجعون» را آهسته بر لب آوردم.

امین مرا دید و پرسید تو کیستی؟

گفتم: من یکی از غلامان تو هستم ای سرور من.

گفت: کدام یک از غلامان من می باشی؟

گفتم: احمد بن سلام.

گفت: ای احمد! گفتم: بله ای آقای من.

گفت: نزدیک بیا و مرا در بر گیر که وحشت سختی به من دست داده است. نزدیک شدم و او را در بغل گرفتم، دیدم قلبش در اضطراب و خفقان است.

گفت: بگو ببینم آیا برادرم مأمون زنده است؟

گفتم: اگر زنده نبود برای چه این جنگ صورت گرفت؟

گفت: به من گفتند او مرده است.

گفتم: خدا زشت کند صورت وزرای تو را که کار را به این جا رساندند.

گفت: الآن وقت سرزنش نیست و تقصیر آنها هم نبود. آن گاه گفت: ای احمد! شکی ندارم که مرا نزد برادرم مأمون خواهند برد، آیا مأمون مرا می کشد؟

گفتم: نمی کشد زیرا علاقه رَحِم و برادری او را به تو مهربان می کند.

گفت: «هیهات الملک عقیم لا رحم له» (یعنی سلطنت ناز است، خویشاوندی ندارد).

گفتم: امان هرثمه به تو همانند امان برادرت مأمون می باشد. آن گاه استغفار و ذکر خدا را به او تلقین می کردم که ناگاه درب اتاق گشوده شد و مردی با سلاح وارد شد و نگاهی به صورت محمّد کرد و بیرون رفت و در را بست.

من دانستم که محمّد را خواهند کشت و من نماز شب خود را نخوانده بودم و فقط نماز وتر مانده بود. ترسیدم مرا هم بکشند و نماز وتر از من فوت شود زود برخاستم که نماز وتر بخوانم که محمّد گفت: نزدیک من بیا و نماز بخوان که من در وحشت سختی به سر می برم.

زمانی نگذشت که جمعی با شمشیرهای برهنه آمدند که محمّد

را بکشند. وقتی این حرکات را مشاهده کرد از جا برخاست و گفت: «انا للّه و انا الیه راجعون» خونم در راه خدا ریخته شد! امّا چه راه نجاتی هست و چه یاری دهنده ای وجود دارد؟

مأموران تا نزدیک درب آمدند و هر یک به دیگری می گفت نزدیک او برو و کارش را تمام کن. محمّد بالشی بر دست گرفت و گفت: من پسر عموی رسول اللّه هستم، من پسر هاورن الرشیدم، من برادر مأمونم، خدا را، خدا را در ریختن خون من مد نظر بگیرید.

آن گاه یکی از غلامان طاهر داخل اتاق شد و ضربتی بر جلوی سر محمّد زد که او بالش را جلوی صورت خود گرفت و چون خواست شمشیر را از دست او بگیرد آن سرباز فریاد زد محمّد مرا کشت. آن گروه داخل اتاق ریختند و بر محمّد هجوم آوردند. یکی از آنها شمشیر بر تهیگاه او زد که محمّد بر رو در افتاد، آن گاه سر از بدنش جدا کردند و به نزد طاهر بردند، او هم سر را برای مأمون به جانب خراسان فرستاد.

وقتی سر امین را نزد مأمون بردند دستور داد سر را در صحن خانه بر چوبی نصب کردند و لشکریان خود را طلبید و به آنها هدیه می داد و به هر کدام که می خواست جایزه دهد دستور می داد اوّل بر آن سر لعنت کند و سپس جایزه اش را دریافت نماید. مردم بر سر برادرش لعنت می کردند و جایزه می گرفتند!

محمّد امین سی و سه سال و سیزده روز عمر کرد و مدّت خلافت او تا زمان قتلش پنج سال به طول انجامید.(۱)

۳۶ کمبود عاطفه

دختری را به خاطر روابط غیر شرعی دستگیر کردند و او را مورد بازجویی قرار دادند ، وقتی علّت روابط با نامحرمان را از وی پرسیدند در پاسخ گفت: من عاطفه و صمیمیت می خواهم و چون پدرم اظهار محبّت به من نداشت به دنبال اظهار محبّت دیگران رفتم که کار به این جا منتهی گردید.

۳۷ مادر جعفر برمکی

«محمّد بن غسان هاشمی» گوید: در یکی از اعیاد مذهبی به خانه مادرم رفتم. زنی را دیدم که نزد او نشسته است و لباس های کهنه به تن داشت و آثار عفت و نجابت و بزرگی از او دیده می شد.

مادرم گفت: این زن را شناختی؟

گفتم: نه.

گفت: این زن «عتابه» مادر جعفر برمکی وزیر هارون الرشید است.

نزد او رفتم و احترام و تجلیل نمودم و از اوضاع و احوال او سؤال کردم. بعد از بیان سختی ها و شگفتی ها به او گفتم: از میان مسائلی که برای شما پیش آمد کدام یک شگفت آورتر بود؟

۱- ۴۰. تتمه المنتهی، ص ۲۵۳ تا ۲۵۵.

گفت: روز عیدی همانند امروز بر ما گذشته است که چهارصد کنیز گوش به فرمان من بودند و با این حال قانع نبودم و گمان داشتم پسرم نسبت به من نامهربان است. امروز هم عید قربان است که بر من می گذرد و در این ساعت آرزو دارم که دو قطعه پوست گوسفند داشته باشم که یکی را زیرانداز و دیگری را رو انداز کنم.

محمدبن غسان می گوید: من پانصد درهم به او دادم و به اندازه ای خوشحال شد که نزدیک بود جان دهد.(۱)

۳۸ برخورد با یادگار پیامبرصلی الله علیه وآله

در زمان حیات پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله فرزندان او از موقعیت و احترام خاصی در نزد آن حضرت و همه مسلمان ها برخوردار بودند، و این به خاطر جایگاه ممتازی بود که خداوند به آنها داده بود.

آخرین وداع پیامبرصلی الله علیه وآله به هنگام سفر وداع با فاطمه علیها السلام بود و اولین ملاقات او در برگشت از سفر نیز ملاقات با فاطمه علیها السلام بوده است.(۲)

پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله فرمود: فاطمه پاره تن و روح من است، پس هر کس او را بیازارد مرا آزرده است و هر کس مرا بیازارد خدا را آزرده است.(۳)

از پیامبرصلی الله علیه وآله سؤال شد محبوب ترین انسان ها نزد تو کیست؟ فرمود: فاطمه.(۴)

۱- ۴۱. منتخب التواریخ، ص ۵۷۳.

۲- ۴۲. کشف الغمه، ج ۲، ص ۷۸.

۳- ۴۳. همان منبع، ج ۲ ، ص ۹۵.

۴- ۴۴. همان منبع، ج ۲ ، ص ۹۲.

و در سخنی دیگر فرمود: یا علی! فاطمه پاره تن من و نور چشم و میوه دل من است.(۱)

از آنچه به طور مختصر بیان شد شخصیت حضرت فاطمه علیها السلام آشکار گردید. فاطمه علیها السلام یادگار پیامبرصلی الله علیه وآله بود که او را پس از رحلت خود در جامعه اسلامی به یادگار گذارد و به رعایت حق او سفارش کرد. امّا بسیار عجیب است که با رحلت پیامبرصلی الله علیه وآله یک مرتبه وضع را دگرگون کرده و با دختر رسول اللّه به بدترین شکل رفتار کردند. فاطمه علیها السلام در آن زمان باردار بود و در همه جای دنیا زنان باردار را مورد عنایت و لطف خود قرار می دهند امّا وقتی زهراعلیها السلام ابوبکر را قانع کرد که فدک (محلی که پیامبرصلی الله علیه وآله به فاطمه داده بود) را به او برگرداند، ابوبکر نامه ای به کارگزاران خود نوشت تا فدک را در اختیار او بگذارند و نامه را به او تسلیم کرد.

فاطمه زهراعلیها السلام مسرور می آمد که عمر در راه به او رسید و گفت: دختر محمّد کجا بودی؟

فاطمه علیها السلام جریان را برای او بیان کرد.

عمر گفت: آن نامه را به من بده. فاطمه علیها السلام امتناع کرد.

عمر با لگد به فاطمه علیها السلام زد، او که باردار بود بر روی زمین افتاد امّا باز هم نامه را نمی داد. عمر پیش آمد و سیلی به صورت او زد

---

۱ – ۴۵. امالی شیخ صدوق، ص ۲۹۱.

و نامه را به زور گرفت و پاره پاره کرد!!(۱)

این جنایت تاریخی و همچنین آتش زدن درب خانه فاطمه علیها السلام و شکستن پهلوی او توسط عمر در حالی صورت گرفت که پیامبر تازه رحلت کرده بود و هنوز سفارش های او نسبت به زهراعلیها السلام در گوش مردم بود امّا روزگار چرخید و وضع در کمترین مدّت به کلی عوض شد، و با انجام این جنایت ها راه ظلم و کشتار ائمه در طول تاریخ باز شد و از همین رو است که باید ظلم به زهراعلیها السلام را ریشه جنایت ها نامید که یکی پس از دیگری نسبت به ساحت مقدس ائمّه علیهم السلام انجام گرفت.

۳۹ فرزندان دو خلیفه

روزی منصور دوانیقی از عمرو بن عبید تقاضای پند و اندرز نمود. عمرو گفت: از آنچه شنیده ام نقل کنم یا از آنچه دیده ام بگویم.

منصور گفت: شنیده ها به ارزش دیده ها نمی رسند.

عمرو گفت: عمر بن عبدالعزیز یکی از حکام بنی امیه بود که به خاطر عدالتش مردم زمان او در امنیت و آسایش زندگی می کردند. هنگامی که از دنیا رفت ورثه او یازده نفر بودند که اموال به ارث رسیده آنها معادل هفتصد مثقال طلا بود که بین آنها تقسیم شد. امّا وقتی هشام بن عبدالملک از دنیا رفت ورثه او نیز یازده نفر بودند که

۱- ۴۶. بیت الاحزان.

سهم هر کدام آنها به تنهایی یک میلیون بود (احتمالاً یک میلیون مثقال طلا بوده است).

پس از مدّتی یکی از فرزندان عمر بن عبدالعزیز را دیدم که صد اسب در راه خدا داد تا هر کسی می خواهد پیاده به حج برود یا در جنگ با کفّار شرکت کند از آن اسب ها استفاده کند. در همان ایام یکی از فرزندان هشام را دیدم که گدایی می کرد و از مردم صدقه می گرفت!(۱)

۴۰ توطئه قتل عایشه

وقتی معاویه به مکّه رفت تا برای فرزندش یزید بیعت بگیرد، عایشه تهدید نامه ای را برای او فرستاد که تو برادرم محمد را کشتی و برای یزید بیعت می گیری؟

عمروعاص به معاویه گفت: اگر عایشه با تو این گونه برخورد کند مردم بر علیه تو قیام خواهند کرد. معاویه ابوهریره و شرحبیل را با هدایای فراوانی نزد عایشه فرستاد که با او صلح کند و برادر او عبدالرحمن را به ریاست رساند.

و روزی به عایشه پیام داد که انتظار می رود ام المؤمنین ما را به تشریف فرمایی خود مفتخر سازد و چاهی کند و با آهک پر کرد و فرش گران قیمتی روی آن پهن کرد و صندلی بر روی آن گذارد

۱- ۴۷. منتخب التواریخ، ص ۴۵۸.

و او را دعوت کرد و گفت چندین هزار درهم خرج تو خواهم کرد.

عایشه با غلام هندی از خانه بیرون آمد و بر الاغی مصری سوار شد و به نزد معاویه رفت. معاویه او را احترام کرد و اشاره کرد که بر آن صندلی بنشیند. وقتی نشست در چاه فرو رفت در همان هنگام معاویه دستور داد غلام و الاغ او را هم کشتند و در میان آن چاه انداختند و چاه را پر کردند و به این صورت به زندگی او خاتمه دادند.(۱)

۴۱ عاقبت رضاشاه

رضاخان از دو چیز اظهار تنفر می کرد: از سیاه پوستان و غارغار کلاغ ها. در آخر عمر که او را به ژوهانسبورک آفریقای جنوبی تبعید کردند در باغ بزرگی که درخت های بسیار بلند داشت و با دیوارهای بلند محصور شده بود تحت نظر قرار دادند و چند نفر خادم سیاه پوست را برای او قرار دادند. رضاخان شب و روز در آنجا غارغار کلاغ ها را که بر درخت ها می نشستند می شنید و با آن سیاهان آفریقایی سروکار داشت یعنی به همان دو چیزی که متنفر بود گرفتار گردید.

او در آنجا با دست خود اشاره می کرد و می گفت: منم اعلیحضرت، قدر قدرت، قوی شوکت... بعد خودش به دنبال این

۱- ۴۸. منتخب التواریخ، ص ۳۰۴.

گفتار چند بار می گفت: هی زکّی، هی زکّی، هی زکّی.(۱)

۴۲ سرنوشت عبرت آمیز عثمان

عثمـان سومین خلیفه بود که بعـد از عمر به حکومت رسـید. روی کار آمـدن عثمان نه از سوی پیامبرصـلی الله علیه وآله تعیین شده بود و نه کمترین هماهنگی با آراء و انتخابات مردمی داشت بلکه نتیجه شورای از پیش تعیین شده خلیفه قبل از او بود که به مردم و جهان اسـلام تحمیل گردید. عثمان شـکل ظاهری حکومت اسلامی را هم تغییر داد و به فرموده امام علی علیه السلام عثمـان بر امّیت حکـومت می کرد و بـدعت هـای چنـدی پدیـد آورد و سـبب بگـو مگوهـای مردم شـد و مردم هـم او را تغییر دادند.(۲)

و در جـای دیگر می فرمایـد: هنگامی که عثمان نامزد خلافت گردیـد باد در بغل انـداخت و هماننـد شتری که در علف زاری درآید و از پرخوری دو پهلویش ورم کند همچنان از علفزار خلافت پهلوانش ورم کرد. در این هنگام خویشاوندان او اطرافش را گرفتنـد و مانند شتری که در علفزارهای بهاری درمی آید مال خدا را بلعید تا این که تجاوز و گناه او را به هلاکت انداخت و به کشتن داد.(۳)

حیف و میل بیت المال، روی کار آوردن اقوام و نزدیکان، نادیده

۱- ۴۹. ایران روایتی که ناگفته ماند، ص ۷۳.

۲- ۵۰. نهج البلاغه، خطبه ۴۳.

۳- ۵۱. نهج البلاغه، خطبه ۳.

گرفتن اسلام و مردم از عوامل اصلی قتل عثمان بودند.

۴۳ شهر بی عیب

یکی از پادشاهان بنی اسرائیل گفت: شهری می سازم که هیچ کس در آن عیبی نبیند. وقتی بنای آن را به پایان رساند همه اتفاق نظر کردند که شهر بی عیبی همانند آن ندیده اند.

مردی به خدمت پادشاه رسید و گفت: اگر امنیت جانی مرا تضمین کنی عیب این شهر را خواهم گفت.

شاه گفت: در امانی.

آن مرد گفت: این شهر دو عیب دارد:

۱- صاحبش می میرد ۲- پس از تو خراب خواهد شد.

شاه گفت: و چه عیبی بالاتر از این. آن گاه به او گفت به نظر تو چه کنم؟

او در جواب پادشاه گفت: چیزی بساز که باقی بماند و نابود نشود و تو در آن جوان بمانی و پیر نشوی (یعنی بهشت را در عالم آخرت برای خود بساز).

پادشاه سخنان آن مرد را برای دخترش نقل کرد او گفت: کسی جز آن مرد به تو راست نگفته است.(۱)

۴۴ خنده های بی مورد

عربی بادیه نشین به محضر رسول خداصلی الله علیه وآله رسید در حالی که بر

۱- ۵۲. بحارالانوار، ج ۱۴ ، ص ۴۸۷ و ۴۸۸.

ماده شتری چموش سوار بود. پس از عرض سلام هر چه می خواست به پیامبرصلی الله علیه وآله نزدیک شود و سؤال کند شترش او را از آن حضرت دور می کرد. در اثر تکرار این جریان همراهان پیامبرصلی الله علیه وآله به او خندیدند. مرد عرب ناراحت شد و شتر را کشت.

اصحاب به پیامبرصلی الله علیه وآله عرض کردند: مرد عرب شترش را هلاک کرد.

حضرت فرمود: بله و دهان های شما پر از خون آن شتر است (شما خندیدید و او از رفتار شما عصبانی شد و آن را کشت).(۱)

۴۵ حضور شیطان در دارالندوه

وقتی سران قریش در دارالندوه (مجلسی که از سران هر قبیله در آن جمع می شدند و درباره امور مهم مکه تصمیم گیری می کردند). جمع شدند تا درباره نفوذ پیامبرصلی الله علیه وآله به مشاوره بنشینند، ابلیس به شکل پیرمردی ناشناخته که بر دوش خود عبایی انداخته بود کنار درب دارالندوه ایستاد. وقتی او را دیدند سؤال کردند این پیرمرد کیست؟

ابلیس گفت: پیرمردی از اهل نجد که خبر تشکیل جلسه شما را شنید و آمد تا آنچه را می گویید بشنود. امید است شما را از نصیحت و اظهار نظر بی بهره نگذارد. به او اجازه دادند و در جمع آنها حاضر شد.

۱- ۵۳. محجه البیضاء، ج ۵ ، ص ۲۳۳.

همه سـران قریش از قبایل مختلف گرد آمده بودند. سخنگوی جلسه شروع به سخن کرد و گفت: می دانید و می بینید این مرد (پیامبرصلی الله علیه وآله) چه می کند، و ما از او و طرفدارانش در امان نیستیم. نظر خود را درباره او بیان کنید.

یکی از اعضای شـرکت کننده گفت: او را حبس کنید تا به سـرنوشت برخی از شـعرای گذشته گرفتار شود و در زندان از دنیا برود.

پیرمرد نجدی (ابلیس) گفت: نه واللّٰه! این نظر صـحیح نیست. اگر این طوری که می گویید او را زندان کنید اصـحاب وی می فهمند و بر شما حمله می برند و او را آزاد می کنند و جمعیت آنها بیشتر می شود و بر شما غلبه می کنند. نظر دیگری بدهید.

شرکت کننـده ای دیگر اظهار داشت او را تبعیـد می کنیم و هنگامی که از بین ما رفت مهم نخواهد بود که به کجا رفت و چه شد و در این صورت امر ما به اصلاح می گراید و الفت بین ما مثل گذشته باز می گردد.

پیرمرد نجدی گفت: نه واللّٰه این نظر به نفع شـما نیست. مگر سخن و شیرینی منطق و غلبه او بر دل های مردان را ندیده اید؟ به خـدا قسم اگر چنین کاری کنید امنیتی برای عرب نخواهد ماند و با این عمل شـما گفتار او بر آنها تأثیر می کند و از او پیروی می کننـد و بـا آنهـا بر شـما حمله می آورد و پیروز می گردد و آنچه می خواهـد بـا شـما انجام می دهـد. بنابراین فکر دیگری داشته باشید.

ص:۸۳

ابوجهل گفت: من نظری دارم که بر آن اشکالی نخواهید داشت. گفتند نظر تو چیست؟

گفت: از هر قبیله ای جوانی را انتخاب کنید و به هر یک شمشیر برنده ای دهیم تا به نزد او بروند و هر کدام بر او ضربتی فرود آورند و او را بکشند. در این صورت ما راحت خواهیم شد. وقتی چنین کردند و متفرق شدند خون او به عهده همه قبایل خواهد بود و آنها قدرت جنگ با همه قبایل را نخواهند داشت و ما به آنها خونبها می پردازیم.

پیرمرد نجدی (ابلیس) گفت: سخن، سخن این مرد است. این نظر صحیح است و غیر از این شما راهی نخواهید داشت.(۱)

۴۶ حضور شیطان در جنگ بدر

ابلیس اعمال مشرکین قریش را در جنگ بدر به شکل نیکویی برای آنها جلوه داد تا با پیامبر بجنگند و گفت: امروز به خاطر عدّه زیاد و نیروها و قوای فراوانی که دارید کسی بر شما پیروز نمی گردد و من هم یاور شما هستم و بدی را از شما دور می کنم. امّیا وقتی دو گروه جنگاور از مؤمنین و کفّار رو به روی یکدیگر قرار گرفتند شیطان به عقب بازگشت و گفت: من از شما بی زارم و از تضمینی که برای شما کردم بازگشتم؛ زیرا من فرشتگان نصرت الهی را می بینم که

۱– ۵۴. تاریخ طبری، ج ۲ ، ص ۴۵۰.

برای یاری مسلمین آمده اند و شما آنها را نمی بینید و من از عذاب خدا می ترسم.

وقتی ابلیس در صف مشرکین بود و جنگ آغاز شد دست او در دست حارث بن هشام بود، چون به عقب بازگشت، حارث به او گفت: ای سراقه! کجا؟ آیا ما را در این حال وا می گذاری؟

ابلیس گفت: من چیزی را می بینم که شما نمی بینید.

حارث گفت: و اللّه ما چیزی جز مردان مدینه کسی را نمی بینیم.

شیطان به سینه حارث زد و به عقب بازگشت و لشکر کفر شکست خوردند. وقتی به مکّه بازگشتند به سوی سراقه هجوم بردند. سراقه گفت: واللّه من از حرکت شما اطلاع نداشتم تا این که از بازگشت شما آگاه شدم.

گفتند: تو در فلان روز نزد ما آمدی.

سراقه قسم یاد کرد که با آنها نبوده است. وقتی اسلام آوردند فهمیدند که او ابلیس بوده است که به صورت سراقه درآمده است.(۱)

۴۷ زمینه همراهی شیطان

هیأتی از مسیحیان به مدینه آمدند تا با پیامبرصلی الله علیه وآله درباره اسلام به بحث و گفتگو بپردازند. این هیأت در حالی که لباس های بلند و زیبای ابریشمی و انگشترهای گران قیمت در دست داشتند به

۱- ۵۵. سوره انفال، آیه ۴۸، مجمع البیان، ج ۴، ص ۵۴۹.

حضور پیامبرصلی الله علیه وآله رسیدند و سلام کردند امّا حضرت جواب آنها را نداد و رو گرداند و با آنها سخن نگفت.

هیأت مسیحی که ناراحت و متحیر شده بود قصه کار خود را با علی علیه السلام در میان گذاردند.

حضرت فرمود: شاید لباس های پرزرق و برق شما سبب این برخورد پیامبرصلی الله علیه وآله شده باشد. آنها لباس ساده پوشیدند و انگشترها را از دست خود خارج کردند و به حضور پیامبرصلی الله علیه وآله رسیدند و سلام کردند. این بار حضرت جواب آنها را داد و با رویی گشاده با آنها صحبت کرد و فرمود: سوگند به خدایی که مرا به حق فرستاد در مرتبه اوّل که اینها نزد من آمدند شیطان را دیدم که همراه آنهاست.(۱)

۴۸ تاجر خیانت پیشه

در کربلا تاجری معروف و مشهور به تجارت اشتغال داشت که خود می گوید: من سرمایه زیادی داشتم و علت ترقی سرمایه ام این بود که در یکی از سالیان گذشته مرضی در کربلا شایع شد که اطباء درمان آن را به آب لیموی شیراز منحصر کردند از این جهت آبلیمو بسیار گران و کمیاب شد. من قدری آبلیمو داشتم مقداری دوغ با آن مخلوط کردم و به قیمت آبلیموی خالص می فروختم. فروش آبلیمو به مغازه من منحصر شده بود و همه به سراغم می آمدند، من هم

۱- ۵۶. سفینه البحار، ج ۲ ، ص ۵۰۴.

آبلیموی مخلوط بـا دوغ را می فروختـم و از این راه به سـرمایه کلانـی دست یـافتم و در میـان صـنف خوŠ...به سرمایه داری بزرگ مشـهور شـدم تـا آنکه به بیماری مبتلا گردیـدم و هر چه داشـتم فروختم و دیگر چیزی برایم باقی نمانـد جز کالایی که گفتم آن را هم بفروشند تا خرج کنم و یا سالم شوم یا بمیرم.(۱)

۴۹ فقر یا ثروت

در سوره توبه آیه ۷۵ آمـده است: «و از آنها کسانی است که با خدا پیمان بست که اگر از فضل خود به ما بدهد زکات آن را پرداخت خواهیم کرد و از نیکوکـاران خواهیم بود امّـا وقـتی خداونـد از فضـل خود به آنهـا عطـا کرد بخـل ورزیدنـد و پشـت کردند».

این آیه دربـاره ثعلبه بن حـاطب نـازل شـده است. او به پیامبرصـلی الله علیه وآله عرض کرد از خـدا بخواه که به من مـالی عطا کند.

حضـرت فرمود: ای ثعلبه! مال کمی که شـکر آن را بجا آوری بهتر از مال فراوانی است که توان شکرگزاری آن را نداری. آیا رسول خـدا اسوه تو نیست؟ به خـدایی که جـان من در دست قـدرت اوست اگر بخواهم کوه ها برای من طلا و نقره گردد این چنین خواهـد شـد. امّا ثعلبه دوباره عرض کرد: یا رسول اللّه! از خداونـد بخواه به من مالی عطا کنـد. قسم به کسـی که تو را به حق برگزید اگر خداوند مالی به من دهد حق هر صاحب حقی را به او خواهم داد.

ص:۸۷

۱- ۵۷. منتخب التواریخ، ص ۸۱۳ و ۸۱۴.

پیامبرصلی الله علیه وآله دعا کرد: خداوندا به ثعلبه مالی عطا فرما!

ثعلبه گوسفندی خریداری کرد و به تدریج گوسفندانش زیاد شد و آن قدر افزون گردید که جای آنها در شهر مدینه نبود. ناچار به یکی از بیابان های اطراف مدینه رفت و در آنجا نیز گوسفندان او رشد کردند و فراوان شدند و ثعلبه را مشغول خود کردند به طوری که در نماز جماعت حاضر نمی شد.

پیامبرصلی الله علیه وآله مأمور جمع آوری زکات را به سوی او فرستاد تا زکات گوسفندان او را بگیرد امّا ثعلبه بخل ورزید و زکات نداد و گفت این زکات گرفتن نیز مثل گرفتن جزیه از کفّار است!

پیامبرصلی الله علیه وآله فرمود: وای بر ثعلبه، وای بر ثعلبه و آیه ۷۵ سوره توبه درباره او نازل شد.(۱)

۵۰ کتمان غدیر خم

مهم ترین فراز تاریخی اسلام بعد از اعلام نبوت، اعلام ولایت در غدیرخم است پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله در سال دهم هجرت برای آخرین بار به زیارت خانه خدا رفت و با جمعیتی که تا ۱۲۰ هزار نفر تخمین زده اند مراسم حج را به پایان برد و با زائران خانه خدا به جز کسانی که در مکه اقامت داشتند به طرف مدینه بازگشت. وقتی به وادی خشک غدیرخم رسیدند جبرئیل بر پیامبرصلی الله علیه وآله فرود آمد تا

۱- ۵۸. مجمع البیان، ج ۵، ص ۵۳.

مـأموریت مهم اعلاـم ولاـیت علی بن ابی طـالب علیه السـلام را به او ابلاـغ کنـد. بنابر گفته امام صادق علیه السـلام جبرئیل به پیامبرصلی الله علیه وآله گفت:

«ای رسول خـدا! خدای تعالی به تو سـلام می رساند و این بخش از آیه را به او ابلاغ کرد. «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک» (ای رسول! آنچه از سوی پروردگارت بر تو نازل شد ابلاغ کن) رسول خداصـلی الله علیه وآله گفت: ای جبرئیل! مردم تازه به اسلام رو آورده اند می ترسم (با معرفی علی علیه السلام) مضطرب شوند و اطاعت نکنند.

جبرئیل بازگشت و در روز بعد نازل شد و گفت: یا محمد! خدای تعالی می فرماید: «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته» (ای رسول! آنچه از سوی پروردگارت بر تو نازل شـد ابلاغ کن و اگر ابلاغ نکنی رسالت خود را (در معرفی علی علیه السلام) ابلاغ نکرده ای) حضرت به جبرئیل گفت: ای جبرئیل می ترسم اصحابم با من مخالفت کنند.

جبرئیل برگشت و روز سوم در غدیرخم به او گفت: ای رسول خدا! خدای تعالی می فرماید:

یـا اَیُّهـا الرَّسُولُ بَلِّغْ مـا اُنْزِلَ اِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ وَاِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمـا بَلَّغْتَ رِسـالَتَهُ وَاللَّهُ یَعْصِمُکَ مِنَ النَّاسِ اِنَّ اللَّهَ لاـ یَهْدِی الْقَومَ الْکافِرینَ(۱)

ای رسول! آنچه از سوی پروردگارت بر تو نازل شد ابلاغ کن و اگر ابلاغ

۱– ۵۹. سوره مائده، آیه ۶۷.

نکنی رسالت خود را انجام نداده ای و خداوند تو را از مردم حفظ می کند. خداوند کافران را هدایت نمی کند.

وقتی پیامبرصلی الله علیه وآله این سخن را از جبرئیل شنید به مردم گفت شتر مرا بخوابانید به خدا قسم از این مکان نمی گذرم تا این که رسالت پروردگارم را ابلاغ کنم. آن گاه دستور داد منبری از جهاز شترها به وجود آوردند و بر بالای آن رفت و علی علیه السلام را هم با خود برد و خطبه بلیغی ایراد کرد، و مردم را مورد موعظه و نهی از گناه قرار داد سپس فرمود:

ای مردم! آیا من از شما به خود شما اولی نیستم؟ همه گفتند: بله یا رسول اللّه. آن گاه فرمود: برخیز یا علی. علی علیه السلام برخاست و رسول خداصلی الله علیه وآله دست او را گرفت و به طور کامل بالا برد و فرمود: بدانید که «مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَهذا عَلِیٌّ مَولاهُ...» (هر که من مولای اویم پس علی مولای اوست) خدایا دوست بدار کسی را که او را دوست دارد و دشمن بدار کسی را که با او دشمنی می کند، و یاری نما کسی را که او را یاری می کند و خوار گردان کسی را که او را خوار می گرداند. سپس از منبر پایین آمد و اصحاب رسول خداصلی الله علیه وآله نزد امیرالمؤمنین علیه السلام آمدند و ولایت او را تهنیت گفتند. و اتفاقاً اولین نفری که به او تهنیت گفت عمربن الخطاب بود که گفت: «یا عَلی

اَصْبَحْتَ مَوْلایَ وَ مَولی کُلِّ مُؤمِنٍ وَ مُؤْمِنَهٍ»(۱)

ای علی! مولای من و مولای هر زن و مرد مؤمن شدی.

واقعه ای از این مهم تر در تاریخ روی نداده است که معرفی کننده بزرگترین پیامبر الهی، و معرفی شونده، بزرگترین شخصیت جهان اسلام و داماد و پسرعمو و بهترین یار پیامبرصلی الله علیه وآله باشد، و معرفی علی بن ابی طالب علیه السلام با آن ویژگی های منحصر به فرد واقعه غدیر، و در جلوی چشمان صدهزار نفر صورت پذیرد و بزرگان اسلام به او تبریک گویند و او را مولای خود خوانند، آن گاه با گذشت کمتر از سه ماه این حادثه بزرگ تاریخ را به کلی فراموش کنند و اولین کسانی که با علی علیه السلام بیعت کردند و به او تبریک گفتند خود جسد مطهر پیامبرصلی الله علیه وآله را رها کرده و قبل از کفن و دفن آن، سقیفه تشکیل دهند و بدون کمترین توجه به انتصاب الهی آن حضرت از سوی پیامبرصلی الله علیه وآله ابوبکر را به عنوان خلیفه پیامبر معرفی کنند و به جز عدّه ای انگشت شمار کسی از این صدهزار نفر دم نزنند و اگر کسی کمترین انتقادی کند او را به اشد مجازات برسانند و با این حرکت خود سرنوشت اسلام و مسلمین را از راهی که خداوند تعیین فرموده است عوض کنند. راستی تاریخ شگفت انگیز و عبرت آمیز است!

ص:۹۱

۱- ۶۰. بحارالانوار، ج ۳۷، ص ۱۶۶.

۵۱ عبرت نیکوکاران

برصیصای عابد عبرت بزرگی برای نیکوکاران و مقربین است که قرآن درباره او فرموده است: «کَمَثَلِ الشَّیْطانِ إِذْ قالَ لِلْإِنسانِ اکْفُرْ فَلَمّا کَفَرَ قالَ إِنِّی بَرِیءٌ مِنْکَ إِنِّی أَخافُ اللَّهَ رَبَّ الْعالَمِینَ...».(۱)

همانند حکایت شیطان که به انسان گفت: کافر شو! وقتی با اطاعت از شیطان کافر شد به او گفت من از تو بیزارم، من از پروردگار عالمیان می ترسم. پس عاقبت شیطان و او که کافر شد این است که هر دو پیوسته در آتش دوزخند و دوزخ کیفر ستمکاران عالم است.

در بنی اسرائیل عابدی بود که برصیصا نام داشت. زمان زیادی عبادت خدا کرد و به جایی رسید که مستجاب الدعوه شد و مردم دیوانگان خود را نزد او می آوردند تا برای شفای آنها دعا کند و مداوا شوند.

زنی از خانواده ای شریف دیوانه شد، برادرانش او را به محل برصیصای عابد آوردند تا او را شفا دهد. خواهر را نزد او گذاردند و برگشتند. شیطان از حضور آن زن در نزد عابد بهره برداری کرد و پیوسته به وسوسه او پرداخت و جمال زن را در نظرش جلوه می داد. در نهایت زیبایی زن و تنهایی آن دو زمینه گناه گردید و برصیصای عابد مرتکب فحشاء گردید. عابد که از کار خود نگران

۱- ۶۱. سوره حشر، آیه ۱۷.

بود در پی چاره جویی برآمد و او را کشت و مدفون کرد، وقتی جنایت وی به پایان رسید شیطان که در موارد مهم تجسم می یابد در برابر برادران او تجسم یافت و آنها را از جنایت برصیصا خبردار کرد و محل دفن خواهر آنها را معرفی کرد. آنها نیز پی گیری و شکایت کردند و عابد به اعمال خود اعتراف کرد و به اعدام محکوم گردید. وقتی بر چوبه دار قرار گرفت شیطان در برابر او تمثل یافت و گفت: من آن کسی هستم که تو را به این روز نشاندم آیا حاضری از من اطاعت کنی تا تو را خلاصی بخشم؟

عابد جواب داد: آری.

شیطان گفت: مرا سجده کن.

عابد: چگونه در این حال تو را سجده کنم؟

شیطان: با اشاره سجده کن.

برصیصا او را سجده کرد و به خدا کافر شد و به اعدام رسید که خداوند داستان عبرت آمیز او را به طور مختصر در آیات ۱۶ و ۱۷ سوره حشر بیان فرمود.(۱)

۵۲ سخنان معاویه به هنگام مرگ

معاویه در هنگام مرگ به یکی از یاران نزدیکش گفت: من سه گناه بزرگ مرتکب گردیدم اوّل آنکه در خلافت که حقّ امیرالمؤمنین

ص:۹۳

۱- ۶۲. مجمع البیان، ج ۹، ص ۲۶۵.

بـود طمع کردم و بـا حیله مملکت را از او گرفتم. دوم این که زوجه حسن بن علی را فریفتم و او را به زهر شـهید کردم. سـوم آنکه یزید را ولیعهد خود قرار دادم.

نسائی شاعر مشهور درباره معاویه گفته است:

داستان پسر هند مگر نشنیدی

که از او و سه کس او به پیمبر چه رسید

پدر او لب و دندان پیامبر بشکست

مادر او جگر عم پیامبر بمکید

او بنا حق حق داماد پیمبر بگرفت

پسر او سر فرزند پیمبر ببرید

بر چینن شخص کسی لعنت و نفرین نکند؟

لعن اللّه یزیداً و علی آل یزید(۱)

معاویه از جمله جنایتکاران بزرگ تاریـخ است که جنایات بزرگ او به سه مورد محدود نمی شود بلکه سراسـر عمر او جنایت بود.

۵۳ سخنان عبدالملک در هنگام مرگ

وقتی عبدالملک بن مروان در بستر مرگ افتاد عدّه ای به دور او جمع شدند و پرسیدند حال خود را چگونه می بینی؟

او در پاسخ گفت: خداوند در قرآن فرموده است: «وَلَقَدْ جِئْتُمُونا

۱- ۶۳. منتخب التواریخ، ص ۴۴۹.

فُرَادَی کَما خَلَقْناکُمْ أَوَّلَ مَرَّهٍ وَتَرَکْتُم مّا خَوَّلْناکُمْ وَرَآءَ ظُهُورِکُمْ»

یعنی محققاً شما به تنهائی به سوی ما باز آمدید همان گونه که اول بار شما را آفریدیم و آنچه از مال و جاه به شما داده بودیم همه را پشت سر افکندید.

و در جای دیگر فرموده است: «تِلْکَ الدَّارُ الْأَخِرَهُ نَجْعَلُها لِلَّذِینَ لَا یُرِیدُونَ عُلُوًّا فِی الْأَرْضِ وَلَا فَساداً وَالْعاقِبَهُ لِلْمُتَّقِینَ»

یعنی این خانه آخرت را برای کسانی قرار دادیم که قصد گردن فرازی و فساد در زمین ندارند و عاقبت نیکو برای انسان های باتقواست.

آن گاه به هنگام مرگ گفت: ای کاش یک غسّال (مرده شو یا لباس شو) بودم که با دسترنج روزانه ام زندگی می کردم و کمترین حکومتی بر مردم نداشتم.

سخن عبدالملک به اباحازم غسّال رسید. او گفت: شکر و سپاس خدائی را که سلاطین را این گونه قرار داد که به هنگام مرگ آرزو می کنند مثل ما بودند امّا ما در هنگام مرگ نمی خواهیم مثل آنها پادشاه می بودیم.(۱)

۵۴ درخت لعنت شده

خداوند در آیه ۶۰ سوره بنی اسرائیل از بنی امیه به عنوان درخت لعنت شده نام برده است که در جنایت، خون ریزی، فساد،

۱- ۶۴. منتخب التواریخ، ص ۴۵۲ .

تجاوز، هتاکی، ناپاکی جسم و روح شهره روزگار گردیدند و عبرتی شدند که افراد ناپاک تا به کجا سقوط می کنند.

روزی هشام بن عبدالملک با جمعی از همراهان خود به یکی از نواحی شام به قصد شکار حرکت کرد، گردو غبار زیادی را از راه دور مشاهده کرد. با غلامش «رفیع» به آن سو حرکت کرد دید کاروانی بار تجارتی دارد و از شام عازم کوفه گردیده است و بزرگ آن کاروان پیرمردی بود که آثار علم و صفا و نورانیت از چهره او آشکار بود. هشام به او سلام کرد و گفت: ای پیرمرد! تو از کدام قبیله ای؟ و حسب و نسب تو چیست؟

پیرمرد گفت: حسب و نسب مرا برای چه می خواهی؟ و اللّٰه اگر من عزیزترین قبایل عرب باشم برای تو سودی ندارد و اگر از ذلیل ترین قبایل باشم برای تو زیانی ندارد.

هشام خندید و گفت: تو شرم می کنی که حسب و نسب خود را بیان کنی؟

پیرمرد گفت: اشتباه تصور کرده ای بلکه چون بدی چهره و زشتی قیافه ات را دیدم پستی حسب و نسب تو را فهمیدم و بر حسب خوب و بزرگ خاندان خود خدا را سپاس گفتم.

هشام گفت: مگر تو از چه قبیله ای هستی؟

پیرمرد گفت: از قبیله بنی الحکم.

هشام: عجب قبیله ننگ آور و ناپسندی داری؟ خوب می کنی که آن را از مردم پنهان می داری.

پیرمرد گفت: چرا بی جهت از بزرگان و اشراف عرب عیب جوئی می کنی؟ مگر حسب و نسب تو چیست؟

هشام گفت: من از بنی امیه هستم.

پیرمرد خندید و گفت: الحق عزیز قوم و شریف قبیله ای. تو باید از این نسبی که داری شرم کنی. مگر نمی دانی که بنی امیه در جاهلیت ربا می خوردند و در اسلام با اهل بیت معصوم پیامبرعلیهم السلام چه دشمنی ها کردند؟ رئیس شما بسیار مشروب می خورد، در جنگ هائی که با مسلمانان داشتید رو به فرار می گذاردید و بنا بر روایات صحیحی که وارد شده است از اهل جهنمید و عجیب است که از اعمال زشت خود شرم نمی کنید.

یکی از بزرگان قبیله شما عفان پدر عثمان است که به مرض زشت بیماری جنسی مبتلا بود که اشعار او شاهد صدق این مدعاست. یکی دیگر از بزرگان قبیله شما عقبه بن ربیعه پدر هند جگرخوار بود که علَم مشرکین در جنگ بدر به دست او بود.

ابوسفیان نیز از بزرگان شما بود که بسیار شراب می خورد و در جاهلیت کفّار را به جنگ با پیامبرصلی الله علیه وآله ترغیب می کرد و بعد هم که مجبور شد اسلام بیاورد همواره از روی حیله و نفاق رفتار می کرد.

ص:۹۷

فرد دیگر قبیله بنی امیه معاویه بن ابی سفیان بود که در پلیدی و بدی افکار و عقاید نمونه بود. در برابر ولی خدا و وصی خاتم انبیاء به جنگ و مقاتله برخاست و پسر نگون بخت خود را ولیعهد نمود و بر اهل بیت پیامبرعلیهم السلام مسلط کرد.

دیگر از بزرگان شما عقبهبن ابی معط بود که از یهودی ها بود و پیامبرصلی الله علیه وآله او را از قریش نفی کرد و در نهایت امیرالمؤمنین علیه السلام به دستور پیامبرصلی الله علیه وآله با یک ضربت سر او را از بدن جدا کرد.

یکی دیگر از بزرگان شما پسر عقبه یعنی ولید فاسق است که برادر مادری عثمان بن عفان است و بسیار شراب می خورد. وقتی والی کوفه بود یک روز صبح در حالی که مست بود میان محراب ایستاد و نماز صبح را چهار رکعت خواند و گفت عجب نشاطی دارم می خواهید چند رکعت دیگر بخوانم و این قضیه بر عثمان ثابت شد و او را حد زد. و خداوند آیه «إِن جَآءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا أَن تُصِيبُواْ قَوْمَام بِجَهَالَةٍ فَتُصْبِحُواْ عَلَى مَا فَعَلْتُمْ نَادِمِينَ »(۱) را نازل فرمود.

و دیگر از بزرگان شما حکم بن ابی العاص و برادرش مغیره بن ابی العاص و پسرش مروان است که رسول خداصلی الله علیه وآله بر هر سه لعنت فرمود. و دیگری عبدالملک بن مروان است که اشراف و نیکوکاران را خوار کرد و اشرار و بدکاران را یاری داد و نزدیک ترین مردم نزد او

۱- ۶۵. حجرات: ۶.

حجاج بود که فسق و گمراهی او بر همه مسلمانان روشن است و سنگ پرتاب کردن او با منجنیق به سوی خانه خدا مشهور است و ظلم هایی که آن ملعون بر اهل بیت پیامبرعلیهم السلام و بر اولیاء و صحابه و تابعین نمود از راه های گوناگونی ثابت است.

و یکی از زنان شما هند ملعون است که زیورهای خود را نزد وحشی فرستاد که جناب حمزه را شهید کرد و بعد جگر آن بزرگوار را بیرون کشید و به هند داد و او خون جگر را مکید.

یکی دیگر از زنان شما «ام جملیه» خواهر ابوسفیان زوجه ابولهب است که آیه «حماله الحطب» درباره او نازل شده است و همچنین آیه «شجره ملعونه» در قرآن مجید کنایه از بنی امیه است.

هشام و غلامش «رفیع» از سخنان شیوا و محکم این پیرمرد خردمند مبهوت شدند و بعد که به خود آمد به دنبالش فرستاد تا او را به قتل برساند امّا آن پیر آگاه، هشام را شناخته بود و با لباس مبدّل که کسی او را نبیند و نشناسد از بی راهه به کوفه رفته بود.(۱)

روی کار آمدن معاویه و آثار منفی زیادی که بنی امیه بر اسلام داشتند عبرت بزرگی است که مسلمانان چشم خود را بگشایند و از روی کار آمدن معاویه های زمان جلوگیری کنند تا بار دیگر اسلام شاهد حوادث تلخ تاریخ نباشد

۱- ۶۶. منتخب التواریخ، ص ۴۵۹ و ۴۶۰.

۵۵ تأثیر یک گناه

قبل از خلقت بشر خداوند موجودی را از آتش آفرید که از قوه عقل و شهوت و غضب برخوردار بود و از او نسلی را بر روی زمین به وجود آورد که گروه های اجتماعی فراوانی را بر روی زمین تشکیل دادند. حاکم آنها ابلیس بود که اداره آنها را به عهده داشت. هدف از آفرینش آنها عبادت و کمال آنان بود امّا با فرو رفتن در شهوات و خون ریزی به عذاب الهی گرفتار گردیدند و ابلیس به آسمان ها برده شد و ۴۰۰۰ سال و به قولی ۱۲۰۰۰ سال عبادت کرد تا این که دستور سجده بر آدم علیه السلام صادر شد و فرشته ها همه سجده کردند امّا ابلیس از این سجده سرباز زد و با این گناه و تکبری که در برابر خداوند و حضرت آدم کرد حاصل عبادت های چند هزار ساله خود را به باد فنا داد و به دنبال آن به سرنوشت شومی گرفتار گردید که موجودی شقاوتمندتر از او وجود ندارد.(۱)

۵۶ نتیجه اطاعت کورکورانه

«عبیداللّه بزاز نیشابوری» گوید: من با حمید بن قحطبه معامله ای کرده بودم. از نیشابور به طوس رفتم. خبر ورود من به او رسید ، مرا خواست و من هم در ظهر روز ماه مبارک رمضان بر او وارد شدم، سلام کردم و نشستم. طشت و آفتابه ای را آوردند

۱- ۶۷. اقتباس از بحارالانوار، ج ۶۳ .

و حمید بن قحطبه دست های خود را شست و به من هم گفت دست خود را شستم. سفره پهن کردند و غذا حاضر شد.

گفتم: ماه رمضان است و از خوردن غذا پرهیز کردم.

حمید بن قحبطه گفت: چرا غذا نمی خوری؟

گفتم: نه بیمارم و نه مسافر و نه علت دیگری وجود دارد که سبب افطار من گردد و شاید امیر دلیلی دارد که روزه خود را افطار می کند.

گفت: نه، دلیلی بر خوردن خود ندارم و گریه کرد.

بعد از آنکه از خوردن غذا فارغ شد پرسیدم علت گریه شما چه بود؟

گفت: وقتی هارون الرشید در طوس بود شبی مرا احضار کرد، به خدمت او که رفتم، دیدم شمشیر کشیده و خادمی هم در برابر او ایستاده است.

هارون گفت: اطاعت تو از من در چه حدی است؟

گفتم: به جان و مال اطاعت می کنم.

هارون سر به زیر انداخت و به من اجازه مراجعت داد.

برگشتم و هنوز در منزل خود درنگ نکرده بودم که غلامش آمد و گفت: امیرالمؤمنین (هارون الرشید) را اجابت کن!

گفتم: «انا للّه و انا الیه راجعون» و ترسیدم که قصد کشتن مرا کرده باشد، به نزد او رفتم، سر بلند کرد و گفت: اطاعت تو از امیرالمؤمنین (هارون) چه اندازه است؟

گفتم: به مال و جان و فرزند تو را اطاعت می کنم.

تبسمی کرد و اجازه مراجعت داد.

به منزل برگشتم و هنوز چیزی نگذشته بود که غلامش آمد و گفت: امیرالمؤمنین را اجابت کن. من هم به خدمت هارون رفتم، سر بلند کرد و گفت: اطاعت تو از من چه اندازه است؟

گفتم: با جان و مال و اهل و فرزند و دین از تو حمایت می کنم.

هارون خندید و گفت: این شمشیر را بگیر و با این غلام برو و آنچه می گوید اطاعت کن. شمشیر را گرفتم و با غلام آمدیم تا به منزلی رسیدیم که درب آن بسته بود، غلام درب را باز کرد. دیدم در وسط منزل یک چاهی است و در اطراف آن اتاق هایی قرار دارد. درب یک اتاق را باز کرد. دیدم بیست نفر از سادات و فرزندان علی و فاطمه در آن اتاقند. بعضی جوان و بعضی پیر بودند.

غلام گفت: دستور هارون الرشید است که این بیست نفر را به قتل برسانی، آن گاه غلام یک یک آنها را آورد و من گردن زدم و جسد آنها را در میان آن چاه می انداخت. سپس درب اتاق دیگر را باز کرد. در آنجا هم بیست نفر از سادات علوی و فاطمی بودند. غلام آنها را هم یکایک حاضر کرد و گفت: خلیفه امر کرده است اینها را هم گردن بزنی. من هم همه را یک به یک گردن زدم و غلام جسد آنها را در چاه می انداخت. وقتی درب اتاق سوم را باز کرد دیدم آنجا هم

ص:۱۰۲

بیست نفر از سادات در بندند، غلام آنها را هم یک به یک می آورد و من گردن می زدم. در پایان پیرمردی را آورد موهایش ریخته بود، گفت: وای بر تو! چه عـذری در روز قیـامت داری وقتی که بر جـدّ ما رسول خداصـلی الله علیه وآله وارد می شوی در حالی که شصت نفر را که همه از اولاد علی و فاطمه بودند کشتی.

با این سخنان پیرمرد بدنم لرزید، او را هم کشتم و غلام جسدش را در چاه انداخت.

حال وقتی که من شـصت نفر از اولاد علی و فاطمه را در یک شب به قتل رسانیده ام نماز و روزه چه سودی به حال من دارد و من شک ندارم که همیشه در آتش جهنم هستم.(۱)

۵۷ نامه امام سجادعلیه السلام

یکی از عبرت های تاریخ، زندگی «زهری» این عالم نمای ساده لوح است که امام سـجادعلیه السلام در نامه خود، او را عالمی فاسـد و جهنمی دانسـته و وی را فریب خورده دست سودجویـان و فریب کـاران معرفی کرده است که بـا سوء اسـتفاده از مقام علمی خود به جاه طلبی و دنیاخواهی گراییده و خود و طرفدارانش را هلاک کرده است. متن نامه آن حضرت این چنین است:

خدا ما و تو را از فتنه ها نگه دارد و به تو از عذاب جهنم رحم

۱- ۶۸. منتخب التواریخ، ص ۵۳۳ و ۵۳۴ .

کند. تو امروز به وضعی افتادی که سزاوار است هر کسی که تو را بر این حال ببیند برایت طلب رحمت نماید. براستی که نعمت های الهی بر تو سنگینی کرده است. خداوند به تو تنی سالم و عمری دراز داده است. حجّت های الهی بر تو کامل گردیده، به قرآنش آگاهی و دینش را به تو فهمانده و سنّت پیامبرش را به تو شناسانده است. در برابر هر نعمتی که به تو داده و هر حجتی که در پیش رویت گذارده وظیفه ای معین فرموده است. و منظورش آن است که مقام شکر تو را آزمایش کند و فضل خود را برای تو آشکار کند و فرموده است: «اگر شکر کنید برای شما می افزاییم و اگر ناسپاسی کنید عذاب من شدید است».

بنگر فردای قیامت که در برابر خدا می ایستی چگونه انسانی هستی. روزی که خداوند از نعمت هایش سؤال می کند که چگونه با آنها رفتار کردی و درباره حجت های من چگونه قضاوت کردی گمان مبر که خداوند از تو (که عالم هستی) عذری پذیرد و یا از تقصیر تو بگذرد. هیهات هیهات چنین نیست. او در قرآنش علما را مسؤول دانسته و فرموده است «باید آن را برای مردم بیان کنی و کتمان نکنی».

و بدان که کمترین کتمان حق و سبک ترین باری که بر دوش داری این است که به وحشت ظالم انس گرفته ای و راه گمراهی را با نزدیکی خودت به او و اجابت دعوتش برای او هموار ساخته ای. چه

ص:۱۰۴

می ترسم که فردای قیامت به همراه خائنان گرفتار گناه خود باشی و از آنچه با کمک به ستمگران گرفته ای مسؤول آن باشی. تو مالی را گرفتی که از آن تو نیست و به کسی نزدیک شدی که حق کسی را به او رد نکرده است و تو هم با نزدیکی به او هیچ باطلی را رد نکردی.

تو کسی را دوست داشتی که با خدا می جنگد. آیا این گونه نیست که تو را دعوت کردند و از تو قطبی برای چرخش سنگ ستم خود ساختند و تو را پل عبور کارهای خویش نمودند و نردبان گمراهی خود قرار دادند و دعوت کننده به گمراهی خود و رونده راه خویش ساختند. با اعمال تو علما را به شک می اندازند و دل انسان های ظالم را صید می کنند.

نزدیک ترین وزرا و نیرومندترین یارانشان به اندازه تو روپوش بر فساد آنها نگذاردند و دل خاص و عام مردم را به آنها متمایل نکردند. چه اندازه به تو کم پاداش دادند در برابر آنچه از تو گرفتند و چه کم برای تو آباد کردند پس چگونه است آنچه را که (در قیامت) بر تو خراب می کنند. مواظب خود باش که کسی غیر از خودت از تو مواظبت نمی کند و همانند مرد مسؤولی خود را به محاسبه گیر.

خوب بنگر از کسی که تو را به نعمت های کوچک و بزرگش تغذیه کرده است چگونه سپاسگزاری می کنی؟ چه اندازه می ترسم که

ص:۱۰۵

از کسانی باشی که خداوند در کتابش درباره آنها فرموده است: «به جای آنها جانشینانی آمدند که کتاب الهی را به ارث بردند و به دنبال متاع پست این دنیا رفتند و می گویند خداوند ما را می آمرزد.

تو در خانه همیشگی نیستی بلکه در خانه ای هستی که اعلام کوچ کرده است مگر مرد پس از همسالان خود چه اندازه زنده می ماند؟ خوشا به حال کسی که در دنیا از مرگ بترسد و بدا به حال کسی که بمیرد و گناهانش پس از او باقی بمانند.

برحذر باش که آگاه شدی و بشتاب که موعد مقرّر داری. تو با کسی معامله می کنی که نادان نیست و کسی که نگهبان تو است غفلت ندارد. آماده باش که سفر دور تو نزدیک شده است و گناهانت را درمان کن که درد شدید آن راه یافته است.

گمان نکن که منظور من سرزنش و سرکوب و توبیخ توست بلکه می خواهم خداوند زنده کند آنچه را که با نظر غلط تو مرده است و به تو بازگرداند آنچه از دینت از دست رفته است و یاد آورم سخن خدای تعالی را که در قرآنش می فرماید: «تذکر ده که تذکر به مؤمنین سود می بخشد» تو یاد همسن و سال های خود را که مردند فراموش کردی و پس از آنها چون شاخ شکسته ای بر جای ماندی. بنگر که آیا آنها هم مثل تو گرفتار شدند و در پرتگاه تو افتادند؟ و آیا دیدی خیری را که تو به آنها گوشزد کردی عمل کردند و تو آنچه را آنها نمی دانستند عمل کردی؟

ص:۱۰۶

تو در دل عوام مردم جا گرفتی و به دور تو جمع شدند و از تو و از نظر تو پیروی کردند و به دستورت عمل کردند. اگر چیزی را حلال دانستی حلال دانستند و اگر حرام دانستی حرام دانستند و این حق تو نبود امّا میل و رغبتی که به تو داشتند و فوت علمای آنها و غلبه جهل و ریاست طلبی و دنیاخواهی تو و آنها تو را بر آنان مسلط کرد. آیا نمی گویی که در جهل و غرور قرار گرفته ای و مردم در بلا و فتنه؟ و تو آنها را گرفتار کردی و در فتنه انداختی و از کار و زندگی باز داشتی به خاطر این که در این مقام بودی و شیفته شدند که به مقام علمی تو رسند که به آن دست یافتی. آن گاه در دریایی بسیار عمیق و بلایی بی حد و اندازه افتادند. خداوند به فریاد ما و تو برسد که او یاری کننده است.

امّا بعد، از هر چه در آنی روی گردان تا به نیکوکاران ملحق شوی آنان که با جامه کهنه خود دفن شدند و از نداشتن غذا شکمشان به پشتشان چسبیده بود. بین آنها و خدا پرده و حجابی نبود و دنیا آنان را نفریفت و به دنیا فریفته نشدند. به آخرت رغبت کردند و به سرعت به آن پیوستند.

اگر تو با این زیادی سن و علم و نزدیکی به مرگ این اندازه به دنیا علاقه مند شدی پس جوان چه کند که در علمش نادانی و در نظرش ناتوانی و در عقلش نارسایی است؟ «انا للّه و انا الیه راجعون»

ص:۱۰۷

به که باید اعتماد کرد و به چه کسی و نزد چه کسی شکوه برد؟ ما شکایت درد دل خود را به نزد خدا می بریم و از آن چه در تو می بینیم و از مصیبت هایی که از سوی تو به ما می رسد همه را به حساب آخرت و خدا می گذاریم.

بنگر که شکر و سپاست از کسی که در خردسالی و بزرگی تو را تغذیه کرده است چگونه است و چگونه احترام می کنی لباس کسی را که تو را با لباسش در میان مردم آبرومند کرده است،و نزدیکی و دوری تو از کسی که فرموده است به او نزدیک و فروتن باشی چگونه است.

تو را چه شده است که از خوابت بیدار نمی شوی و از لغزش هایت توبه نمی کنی تا بگوئی: به خدا سوگند! من یک جا هم نشد که بلند شوم و دین خدا را زنده کنم یا باطلی را بمیرانم. این است شکر و قدردانی از کسی که بار زندگی تو را به نیروی خود برداشته است؟ چقدر بیمناکم که تو چنان باشی که خدای توانا در کتاب خود فرموده است: «نماز را ضایع کردند و به دنبال شهوات و خواست های خود رفتند و نزدیک است که به دوزخ برخورند». خداوند قرآن و علمش را به تو داد و تو آنها را ضایع کردی، ما شکرگزار خدایی هستیم که از آنچه تو را گرفتار آن کرد ما را از آن به دور داشت.(۱)

ص:۱۰۸

۱- ۶۹. تحف العقول

۵۸ فتنه انگیزی های یهود

اوس و خزرج دو طایفه بزرگ مدینه بودند که سالیان دراز با یکدیگر جنگ و اختلاف داشتند تا این که با قبول اسلام و رهبری های خردمندانه پیامبرصلی الله علیه وآله با یکدیگر صلح کردند و اختلافات آنها به صمیمیت و وحدت مبدل گردید.

روزی «مرشاس بن قیس» یهودی که کفر شدیدی داشت و نسبت به مسلمین پرکینه بود و به وحدت آنها حسادت می ورزید از کنار دو نفر مسلمان صمیمی و متحد که از طایفه اوس و خزرج بودند گذر کرد. از الفت آنها در غضب شد وبه فکر فتنه انگیزی بین آنها افتاد.

به یک جوان یهودی گفت: به سوی طایفه اوس و خزرج برود و با آنها بنشیند و جنگ ها و اختلافات گذشته آنها را یادآوری کند و سخنان و اشعار اختلافی گذشته را به یاد آنها آورد. جوان یهودی به توصیه های پیرمرد یهودی عمل کرد و آتش اختلاف و فتنه رادر بین طایفه اوس و خزرج شعله ور نمود به طوری که دوباره به اختلاف و تفاخر گرائیدند و فریاد درخواست سلاح از آنها بلند شد و می رفت که به جنگ و خون ریزی منتهی شود که پیامبرصلی الله علیه وآله باخبر گردید و به سوی آنها رفت و با موعظه های خود آتش فتنه را خاموش کرد، و آنها فهمیدند توطئه ای در کار بوده است و از این رو سلاح خود را

ص:۱۰۹

بر زمین گذاردند و با یکدیگر معانقه کردند. آیات ۹۸ تا ۱۰۱ سوره آل عمران در این باره نازل گردید.(۱)

۵۹ عبرت های زندگی یوسف

قصه حضـرت یوسف پر از عبرت هایی است که می تواننـد در ابعاد مختلف زنـدگی انسان مورد اسـتفاده قرار گیرنـد. خداوند متعـال در سوره یوسف از این قصه بعنوان بهترین قصه یـاد می کنـد و در پایان همین سوره می فرمایـد: به تحقیق در قصه های آنان (پیامبران یا یوسف و برادرانش) عبرتی برای صاحبان اندیشه و خرد است.

در یک شب جمعه یوسف خواب خوبی دیـد. نزد پدر رفت و گفت: خوابی دیده ام که درهای آسـمان گشوده شد و آسـمان نورانی شـد و یازده سـتاره و خورشـید به من سـجده کردنـد یعقوب که خواب فرزنـد را شـنید به یوسف فرمود: خواب خود را برای برادرانت نگو که بر تو مکر و حسد خواهند برد.

یوسـف که از تجربه لازم برخـوردار نبـود خـواب خـود را برای برادران خـود نقـل کرد. اگرچه محبت یعقوب علیه السـلام به یوسف بیشتر شـد امّـا این خواب بر شـعله هـای حسـادت برادران او افزود و گفتنـد: یوسف و بنیـامین نزد یعقوب، عزیزتر از ما هستند در حالی که آنها کودک و ما بزرگ و نیرومند هستیم و بیشتر کمک کار پدر می باشیم. در اثر

۱- ۷۰. درالمنثور، ج ۲ ، ص ۲۷۹.

حسادت کار برادران بدین جا کشیده شد که برای نابودی او توطئه کردند. مجلس مشورتی تشکیل دادند تا راه های توطئه را بررسی کنند.

یکی از آنها گفت: او را از شهر بیرون کنید، دیگری گفت: او را تبعید کنید، سومی گفت: در بیابان دور از آبادی ببرید و رها کنید. چهارمی گفت: او را در چاه بیندازیم. در پایان نظر آخر مورد تصویب همه قرار گرفت.

فرزندان یعقوب علیه السلام دسته جمعی نزد پدر آمدند و گفتند: اجازه بده یوسف با ما به دشت و چرای گوسفندان بیاید ما خیرخواه او هستیم و از وی حفاظت خواهیم کرد.

یعقوب گفت: می ترسم یوسف را ببرید و گرگ او را پاره کند و سبب غم و اندوه من شود. امّا برادران اصرار کردند تا این که یعقوب علیه السلام او را تحویل آنان داد.

وقتی یوسف با برادران حرکت کرد، یعقوب پیش دوید و او را در آغوش گرفت و بوسید و سفارش او را به فرزندان خود نمود و خداحافظی کرد. گویا فهمیده بود که دیگر به این زودی او را نخواهد دید.

برادران به سرعت یوسف را بردند که مبادا محبت پدری او را باز گرداند و نقشه آنها نقش بر آب گردد. به صحرا رفتند تا بر سر چاهی رسیدند؛ پیراهنش را درآوردند و به چاه انداختند و گفتند در آب غرق می شود. یکی از آنها گفت همین جا بمانید تا از مرگ او

مطمئن شوید. تا هنگام غروب ماندند و گمان کردند که در آب غرق شده است. در این هنگام پیراهن او را به خون بزغاله آغشته کردند و شب هنگام نزد پدر بازگشتند و با حال تأسف دروغین گفتند او را سر وسایل و لباس های خود گذاشتیم و چون برگشتیم دیدیم گرگ او را خورده است.

پدر با کمال تأسف گفت: چه گرگی بود که پیراهنش را ندریده و او را خورده است؟ آن گاه کلمه استرجاع (انا للّٰه و انا الیه راجعون) را بر زبان جاری کرد.

یوسف کودکی هفت ساله بود که برادران حسودش او را به چاه انداختند، بسیار اندوهگین شد حتی با زبانی عجزآمیز از برادران تقاضا کرد پیراهن او را در نیاورند امّا قبول نکردند.

یعقوب در فراق یوسف گریه کرد و صبر و شکیبائی پیشه ساخت. روز بعد برادرانش گفتند برویم ببینیم یوسف در چه حالی است آیا مرده است یا زنده؟ وقتی سر چاه رسیدند جمعی را دیدند که همه از اولاد اسماعیل بودند و رئیس آنها «مالک بن زعر» بود. و از مدائن به مصر می رفتند و همه بر سر چاه جمع شده اند. یکی از آنها دلو را به چاه انداخت تا آب از چاه بردارد امّا یوسف دلو را محکم گرفت و بالا آمد، آن مرد که بشیر نام داشت ناگاه پسری را به همراه دلو مشاهده کرد که بسیار زیبا بود. به همراهان خود گفت: بشارت باد که پسری زیبا از چاه درآمد.

ص:۱۱۲

در این حال برادران یوسف رسیدند و گفتند: این غلام ماست که دیروز به چاه افتاده است و امروز آمده ایم او را بیرون آوریم و یوسف را از دست آن مرد گرفتند و به کناری بردند و گفتند اگر اقرار نکنی که غلام ما هستی تا تو را به این قافله بفروشیم تو را خواهیم کشت یوسف قبول کرد.

برادران او گفتند: شما این غلام را از ما می خرید؟

یکی از مسافرین او را به بیست درهم خرید البته منظور برادران پول نبود بلکه مقصود آنها این بود که او را به شهری ببرند که از چشم پدر دور باشد.

آنها یوسف را به مصر آوردند و به عزیز مصر فروختند. عزیز او را به عنوان فرزند خود و همسرش قرار داد. یوسف در نهایت زیبائی بود. زلیخا تربیت او را عهده دار شد تا به بلوغ رسید و همواره به او محبت می کرد تا آنکه عنان از کفش بیرون رفت و به او اظهار محبت کرد و هر چه سعی کرد تا از او کام بگیرد راضی نشد و گفت: پناه به خدا که من مرتکب عمل زشتی شوم، ما از خاندانی هستیم که پیرامون عمل زشت نمی گردیم.

زلیخا گفت: ای یوسف! من مال فراوانی دارم و نعمت بی شمار به تو می دهم تا از من اطاعت کنی و کام مرا برآوری و گرنه تو را عذاب می کنم.

ص:۱۱۳

یوسف گفت: ای زلیخا! تو مرا از جاهلان نپندار، عذاب تو بهتر از عذاب خداوند است.

زلیخا گفت: اگر از عزیز مصر می ترسی او را مسموم می کنم تا تو آسوده باشی.

یوسف گفت: از عزیز نمی ترسم، از خدای عزیز می ترسم. این سخنان در حالی بود که زلیخا خود را به زیباترین شکل آراسته بود که اگر یوسف کمترین ضعفی داشت در همان لحظه های اول به گناه آلوده می شد.

این جا حساس ترین جائی است که یک انسان مؤمن در معرض امتحان قرار می گیرد. یوسف علیه السلام در نهایت دقت در حالی که بسیار مضطرب بود خود را به خدا سپرد و به دور از اطاعت از هوای نفس به فرمان عقل عمل کرد. امّا زلیخا بنده شهوت شده بود و جز به هوس نمی اندیشید. در چنین موقعیت هائی چشم نقش مهمی در تحریکات نفسانی دارد. از این رو یوسف چشمش را می بست بلکه شعله های شهوت کمتر فروزان شود.

وضعیت درون قصر به اوج خود رسیده بود زلیخا کاملاً مصمم بود و رها نمی کرد. در این جا بود که یوسف علیه السلام گریه کرد و گفت: ای زلیخا از خدا بترس که بر همه چیز آگاه و بیناست.

این عظمت روحی یوسف علیه السلام را نشان می دهد که در چنین

ص:۱۱۴

موقعیتی زلیخا؛ آن دیو شهوت را به یاد خدا می اندازد و او را از معصیت نهی می کند ولی نه گریه او و نه نهی از منکر او کمترین اثری نداشت بلکه دست به تحریکات بیشتری می زد.

هر دو قوی بودند، هم زلیخا در مسیر اهداف نفسانی خود قوی بود و هم یوسف در مسیر خود قهرمانی می کرد. صحنه عجیبی بود، مبارزه شهوت با عقل و ایمان، آن هم شهوت زلیخا و عقل و ایمان یوسف که به رزم با یکدیگر پرداخته بودند. موج حملات شهوی زلیخا هر کدام برای به خاک انداختن جمعی کافی بود که با برخورد کردن به سپر عقل و ایمان یوسف برمی گشت.

زیباترین صحنه مبارزه عقل و شهوت، تقوا و فسق در قصر عزیز مصر پدید آمده بود. زلیخا سخن از عشق به یوسف داشت و جز یوسف نمی دید و نمی خواست و نمی فهمید و یوسف هم جز خدا نمی دید و نمی خواست و اطاعت نمی کرد. عشق زلیخا زودگذر، ناپایدار و نفسانی بود. امّا عشق یوسف پایدار و الهی بود و از خدا می ترسید و سعی داشت فرار کند تا عاقبت از دست زلیخا گریخت و درها را باز کرد. یوسف از پیش و زلیخا از عقب می دویدند وقتی به یوسف رسید از پشت، پیراهن او را گرفت و کشید و پیراهن تا گریبانش پاره شد. یوسف باز هم خود را از چنگ زلیخا نجات داد تا اینکه پرده ای آویخته دید، از زلیخا پرسید این پرده برای چیست؟

ص:۱۱۵

زلیخا گفت: بتی دارم که شرم دارم در برابرش به معاشقه پردازم.

یوسف گفت: تو از بت خود که نمی بیند و نمی شنود شرم می کنی و من از خدای خود که همه جا را می بیند و همه صداها را می شنود و همه حرکات را ملاحظه می کند نترسم؟

این را گفت و فرار کرد. در این هنگام شش قفل را باز کرده بود وقتی به درب هفتم رسید دست برد قفل هفتم را بگشاید که دید عزیز مصر در پشت درب ایستاده است. گفت این چه حالت است؟ این جا بود که صحنه عجیب درون قصر پایان یافت و فرشته عقل بر دیو شهوت پیروز شد و یوسف روسفید گردید و شیطان و شهوت و زلیخا را مغلوب خود گرداند و زلیخا از ناکامی خود بیمار و بستری گردید.

یوسف به جرم پاکدامنی و تن ندادن به خواسته های نامشروع زلیخا سالیانی چند به دستور او در زندان بود تا این که برای تعبیر خواب عزیز مصر او را بیرون بردند و از آن پس به مقام وزارت رسید و با فوت عزیز مصر خود عزیز مصر شد.

سالیان قحطی فرا رسیده بود و همه برای تأمین خود به یوسف مراجعه می کردند که از جمله زلیخا و برادران او بودند. اگر چه برادران او با ستمکاری های بیش از حد با او برخورد کرده بودند

و زلیخا به او تهمت زده بود و او را سالیانی چند به زندان انداخته بود امّا همه را مورد بخشش اعجازانگیز خود قرار داد و از خطاهای آنان در گذشت!(۱)

۶۰ سرمایه انسان

یکی از وارستگان گوید: شخصی را دیدم که یخ می فروخت و مکرر فریاد می زد: به کسی که سرمایه اش آب می شود رحم کنید. نزد خود گفتم این همان معنای کلام خداوند در سوره عصر است که فرموده است: «وَالْعَصْرِ إِنَّ الْإِنسانَ لَفِی خُسْرٍ» «سوگند به عصر (زمان پیامبر یا عصر ظهور امام مهدی علیه السلام) که انسان در خسران است»

آری کسی که عمرش همواره کاسته می شود و در برابر آن فضیلتی کسب نمی کند مانند یخی است که آب می شود و از دست می رود.(۲)

۶۱ طلحه و زبیر

طلحه و زبیر دو تن از دلاوران میدان های جهاد اسلامی در صدر اسلام بودند که از موقعیت خاصی در نزد مسلمانان برخوردار بودند امّا ریاست طلبی همه موقعیت آنها را به باد داد و جان خود را همراه با سیزده هزار نفر دیگر از حامیان خود از دست دادند. طلحه و زبیر

۱- ۷۱. تاریخ انبیاء.

۲- ۷۲. تفسیر کبیر فخررازی، ج ۲۳ ، ذیل سوره عصر.

که با امام علی علیه السلام بیعت کرده بودند آمدند و گفتند: یا امیرالمؤمنین! شما ظلم هایی را که در حکومت عثمان به ما شد خوب می دانید و آگاهید که عثمان نظر داشت که بنی امیه را بر سر کار آورد امّا بعد از او خداوند امر خلافت را به شما واگذار کرد پس ما را به فرمانداری بعضی از شهرها (کوفه و بصره) بگمار.

امام علیه السلام فرمود: آیا به قسمت الهی راضی هستید تا من نظر خود را بگویم؟ شما بدانید من کسی را در امر خلافت که امانت مردم است شریک نمی کنم مگر کسی که دینش را بپسندم و امانتداری او را بدانم.

هر دو با حالت یأس و ناامیدی از نزد حضرت بازگشتند و درخواست کردند تا به آنها اجازه دهد به عمره روند.

امام علیه السلام فرمود: منظور شما عمره نیست. قسم یاد کردند که قصد عمره دارند و منظور دیگری ندارند. و به دنبال پیمان شکنی نیستند.

حضرت فرمود: پس تجدید بیعت کنید و آنها هم با قسم و جملات محکم تجدید بیعت کردند. امّا وقتی از نزد او خارج شدند به فردی که در آنجا حاضر بود فرمود: واللّه آنها را جز در فتنه ای که به جنگ و اختلال برمی خیزند نخواهی دید.

او گفت: یا امیرالمؤمنین! پس آنها را باز گردان تا به چنین فتنه ای دست نیابند.

ص:۱۱۸

امام علیه السلام فرمود: صبر می کنیم تا قضای الهی صورت گیرد.

وقتی طلحه و زبیر به مکه رفتند کسی را ندیدند مگر این که گفتند ما بیعت علی را در گردن نداریم و اگر بیعت کردیم از روی اکراه بوده است. سخنان آنها به امام علیه السلام رسید و حضرت به آنها نفرین کرد. در نهایت فتنه جنگ جمل را به راه انداختند و با همدستی عایشه با امام علی علیه السلام به جنگ برخاستند که در این جنگ ۵۰۰۰ نفر از لشکر امام علیه السلام به شهادت رسیدند و ۱۳۰۰۰ نفر از لشکریان آنها به هلاکت رسیدند و خود نیز کشته شدند.(۱)

۶۲ دانشمند مغرور

قاضی ابوالحسن علی بن محمد ماوردی فقیهی شافعی مذهب است. او می گوید: من درباره اقسام معامله کتابی نوشتم، آنچه توانستم کتاب های دیگران را که در این باره نوشته شده بود جمع آوری کردم و مطالب آنها را در کتاب خود آوردم و آنقدر کتابم را مورد دقت و ارزیابی قرار دادم که همه مطالب آن را حفظ شدم. در این جا بود که به کتاب خود مغرور شدم و گمان کردم از همه به مسائل معاملات آگاه ترم تا آنکه دو نفر عرب بیابان نشین آمدند و درباره معامله ای که انجام داده بودند سؤال کردند.

این معامله شروطی داشت که چهار مسئله در آن مطرح بود

۱- ۷۳. بحارالانوار، ج ۳۲، ص ۶ .

و من هیچ یک را نمی دانستم. مدتی سر به زیر انداختم و از کار خود عبرت گرفتم که تو گمان داشتی به همه مسائل معامله آگاهی و اینک در برابر سؤال یک بیابان نشین درمانده ای. وقتی سکوت من به درازا کشید سؤال کنندگان گفتند: جواب ما را نمی دهی در حالی که خود را پیشوای مردم می دانی؟

گفتم: نه نمی دانم.

گفتند: پس خاموش باش و ادعائی نداشته باش. آن گاه رفتند نزد کسی که بسیاری از شاگردان من بر او تقدم علمی داشتند و از او سوال کردند. وی به سؤال آنها پاسخ داد به گونه ای که قانع شدند و با رضایت خاطر از جواب های او در حالی که علم و آگاهی اش را تقدیر و تحسین می کردند بازگشتند.

این پیش آمد نصیحت بزرگی برای من بود که نفسم را مهار کنم تا به عجب و غرور نگراید.(۱)

۶۳ بلعم باعورا

بلعم باعورا مردی زاهد و پارسا بود که مدّتی طولانی خدا را عبادت می کرد و در اثر عبادت به مقامی رسید که به خاطر صفای باطن خود بسیاری از حقایق و معارف را مشاهده می کرد و دعای او مستجاب بود. حیات او همزمان با ظهور حضرت موسی علیه السلام بود.

۱- ۷۴. سفینه البحار، ج ۲، ص ۱۶۲ .

وقتی موسی علیه السلام ظهور کرد فراعنه به وحشت افتادند که مبادا ظهور آن پیامبر حکومت آنها را متزلزل سازد. از این رو به نزد بلعم باعورا رسیدند تا برای مصونیت آنها از موسی علیه السلام دعا کند.

بلعم گفت: وجود پیامبران لطف است و قدم آنها مبارک می باشد و من هرگز چنین دعایی نخواهم کرد. وقتی از دعا کردن او مأیوس شدند به فکر چاره افتادند. مقدار زیادی پول و جواهر نزد همسر او بردند و گفتند از شوهرت بخواه تا دعا کند که موسی علیه السلام مزاحم حکومت آنها نشود.

زن قبول کرد واز بلعم خواست برای آنها دعا کند امّا او گفت: دعا بر علیه پیامبران ناپسند است، هر چه زن اصرار کرد بلعم نپذیرفت تا آنکه همسرش که از زیبایی فراوانی برخوردار بود او را بین دو کار مخیّر کرد یا دعا کند و یا او را طلاق دهد. بلعم که نمی خواست همسر بسیار زیبای خود را از دست بدهد پذیرفت که بر علیه موسی علیه السلام دعا کند و با این دعا بود که موقعیت معنوی خود را از دست داد.(۱)

قرآن کریم می فرماید: ای محمد! بگو قصه کسی (بلعم باعور) را که ما نشانه های خود را به او دادیم و از آنها سرپیچی کرد، پس شیطان او را تعقیب نمود و از گمراهان گردید، اگر ما می خواستیم، با

ص:۱۲۱

۱- ۷۵. تاریخ انبیاء، ص ۵۷۶ .

آن آیات و نشانه ها،او را بزرگی و رفعت می بخشیدیم امّا او به زمین (شهوت) گرایید و از هوای نفس تبعیت کرد. پس مَثَل او مَثَل سگی است که اگر او را دنبال کنی یا به حال خود واگذاری عوعو می کند.(۱)

۶۴ نقطه های سیاه

امام حسن و امام حسین علیهما السلام از شخصیت های بزرگ جهان اسلام بودند که محبت پیامبرصلی الله علیه وآله به آن دو فرزند دلبند خود در میان همه، مشهور و معروف بود. در زمان حیات رسول خدا دوران کودکی را سپری می کردند و پیامبرصلی الله علیه وآله اهمیت و جایگاه رفیع آن دو را به اشکال مختلف برای مردم بیان می کرد.

برام بن عازب می گوید: رسول خداصلی الله علیه وآله را دیدم که حسن را بر گردن خود نشانده بود و می گفت: خداوندا من او را دوست دارم تو هم او را دوست داشته باش.

آن حضرت به فاطمه علیها السلام می فرمود: فرزندانم حسن و حسین را صدا کن. وقتی می آمدند آنها را می بوئید و بر سینه می چسبانید.(۲)

پیامبرصلی الله علیه وآله فرمود: حسن و حسین سرور جوانان اهل بهشتند کسی که آنها را دوست بدارد مرا دوست داشته است و هر کس با آنها دشمنی کند با من دشمنی کرده است.(۳)

۱- ۷۶. سوره اعراف، آیه ۱۷۵ و ۱۷۶ .

۲- ۷۷. کشف الغمه، ج ۲ ، ص ۱۴۳ .

۳- ۷۸. کشف الغمه، ج ۲، ص ۱۴۹.

و در حدیثی دیگر فرمود: حسن و حسین گل های دنیای من هستند.(۱)

و در سخنی دیگر فرمود: حسن و حسین امام و پیشوا هستند قیام کنند یا قیام نکنند.(۲)

راوی گوید: پیامبرصلی الله علیه وآله به علی و حسن و حسین و فاطمه نگاه کرد و فرمود: من با کسی که با شما دشمنی کند دشمنم و با کسی که با شما صلح و دوستی کند در صلح و دوستی ام.(۳)

از این مختصری که بیان شد عظمت آن دو امام بزرگ در جامعه اسلامی روشن گردید. مردم با دیده احترام به آنها می نگریستند و از آنان به بزرگی و محبوبیت یاد می کردند. امّا عبرت بزرگ این جاست که در مدتی کوتاه جامعه اسلامی عوض شد، سخنان و توصیه های پیامبرصلی الله علیه وآله درباره آنها به فراموشی سپرده شد و خلفا جامعه را چنان کردند که نه تنها محبتی به آنها نبود که جنگ با آنها را هم جایز دانستند و کار به جائی رسید که در اثر غفلت و دنیاطلبی، مردم خود را به معاویه فروختند و او هم که اطراف امام حسن علیه السلام را خالی دید صلح را بر آن حضرت تحمیل کرد و سپس آن امام بزرگ را با همه موقعیت ممتازی که داشت به راحتی به شهادت

۱- ۷۹. همان منبع.
۲- ۸۰. بحارالانوار، ج ۴۴ ، ص ۲ .
۳- ۸۱. کشف الغمّه، ج ۲ ، ص ۱۷۳ .

رساند که گویا پیامبرصلی الله علیه وآله او را به ودیعه نگذارده است و درباره او سفارشی نفرموده است.

آنچه بر امام حسین علیه السلام گذشت نیز بسیار دردآور است. امامی که تنها شخصیت بزرگ جهان اسلام بود و از او بهتر بر روی زمین نبود، علم و معنویت و شجاعتش زبانزد خاص و عام قرار گرفته بود و توصیه های پیامبرصلی الله علیه وآله درباره ایشان، حضرت را به شخصیتی بزرگ و استثنائی درآورده بود را به شهادت برسانند.

با تغییر اوضاع و گذشت زمان همه چیز به فراموشی سپرده شد و دنیاطلبان فاسد به دور یزید پلید که جرثومه ای سگ باز، شرابخوار، خونخوار و فاسد بود جمع شدند و از در جنگ با حسین بن علی درآمدند. و عجیب است که ۱۲۰۰۰ نامه که هر کدام امضای یک یا چند نفر در آن بود و برای امام فرستاده بودند که او را یاری می کنند در کمترین مدت نادیده انگاشته شد و سرانجام پسر رسول خدا و امام برحق را در بیابان کربلا به تنهایی در محاصره قرار دادند و به بدترین شکل او و یارانش را به شهادت رساندند و خانواده اش را که خانواده پیامبر خدا محسوب می شد به اسارت گرفتند و به این صورت بزرگترین فاجعه تاریخ درباره پسر پیامبر اسلام به وقوع پیوست. این صحنه های تاریخی زنگ خطری بزرگ است که مسلمین بیدار باشند تا چنین وقایعی تکرار نشود.

۶۵ فدایی هوای نفس

شاه پورذو الاکتاف، با ساطرون، پادشاه قلعه «حضـر» به جنگ پرداخت و دو سال آن قلعه را محاصـره کرد امّا به پیروزی دست نیافت. روزی دختر ساطرون که شیطره نام داشت از بالای قصر به بیرون نگاه کرد، چشمش به شاهپور افتاد که لباسی از ابریشم بر تن دارد و بر سر او تاجی از طلای تزئین یافته به زبرجد، یاقوت و لؤلؤ است و قیافه ای بسیار زیبا دارد. پس شیفته او شد و محرمانه پیغام فرستاد که اگر درب قلعه حضر را بر تو باز کنم با من ازدواج خواهی کرد؟

شاهپور گفت: آری.

وقتی شب فرا رسید، ساطرون شراب خورد و مثل هر شب با حالت مستی به خواب رفت وقتی در خواب عمیق فرو رفت دخترش کلیدهای درب قلعه حضر را از زیر سر پدر برداشت و توسط غلامی که داشت برای شاهپور فرستاد، او هم درب را باز کرد و شاهپور وارد قلعه شد، ساطرون را کشت و قلعه را تخریب کرد و اشیاء آن را بر سپاهیان خود مباح گردانید و دختر او را به عقد خود درآورد و به همراه برد.

یک شب که شیطره دختر ساطرون در رختخواب خود بود خوابش نمی برد و از این پهلو به آن پهلو می شد. شاهپور شمعی

ص:۱۲۵

درخواست کرد و رختخواب را بررسی کرد، دید برگی او را آزار می داده است برگ را برداشت تا این که او آرام گرفت. آن گاه از وی سؤال کرد این برگ تو را بی خواب کرده بود؟

گفت: آری.

شاهپور: پدر تو برایت چه می کرد؟

شیطره: فرش ابریشم برایم پهن می کرد و حریر به تنم می پوشاند و مغز گوسفند به من می خوراند و شراب به من می نوشاند.

شاهپور گفت: آیا جزای چنین پدر مهربانی این بود که با او کردی؟ پس تو نسبت به من سریع تر خیانت خواهی کرد. آن گاه امر کرد او را به عقب اسبی بستند و اسب را به حرکت درآوردند تا این که کشته شد.(۱)

۶۶ تأثیر مقام

عبدالملك بن مروان بعد از مرگ پدر بر تخت سلطنت نشست. پیش از آنکه به سلطنت برسد پیوسته در مسجد بود و قرائت قرآن می کرد، از این رو او را «حمامه المسجد» (کبوتر مسجد) می نامیدند.

وقتی خبر به خلافت رسیدن او به وی رسید مشغول تلاوت قرآن بود. قرآن را بر هم گذارد و به آن گفت: سلام علیك «هذا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ» سلام بر تو باد، این نقطه جدایی بین من و توست.

۱- ۸۲. سیره ابن هشام، ج ۱ ، ص ۸۸ .

عبدالملک خود می گوید: من از کشتن یک مورچه دریغ می کردم امّا در حال حاضر حجاج برای من می نویسد که گروهی از مردم را کشته است و هیچ اثری در من ندارد.

زهری روزی به او گفت: شنیده ام که شراب می خوری؟

عبدالملک گفت: بله به خدا سوگند، خون هم می آشامم.

مردی یهودی به نام یوسف، اسلام آورد. او علم کاملی به همه کتاب های آسمانی داشت. روزی دستی به شانه عبدالملک زد و گفت: وقتی خلیفه شدی درباره امّت محمد از خدا بپرهیز!

عبدالملک گفت: این چه سخنی است که می گوئی، خلافت کجا نصیب من می شود؟

یوسف یهودی دوباره سخن خود را تکرار کرد.

وقتی یزیدبن معاویه به مکه لشکرکشی کرد تا با عبداللّٰه بن زبیر بجنگد، عبدالملک گفت: پناه به خدا می برم! آیا لشکر به حرم خدا می فرستد؟

یوسف دستی به شانه او زد و گفت: لشکر تو به سوی مکه بیشتر خواهد بود!(۱)

۶۷ کاشانه غم

«مصطفی لطفی منفلوطی» نویسنده مصری می گوید: دوستی

ص:۱۲۷

۱- ۸۳. تتمه المنتهی، ص ۷۵ .

داشتم که مورد محبت من بود و این دوستی بیشتر به خاطر علم و دانش او بود نه نیکی و دیانت او. سالیان درازی را در رفاقت با او گذراندم و در این مدّت طولانی از او بدی ندیدم و او هم از من بدی و رنجشی ندید.

با یک سفر طولانی که برای من پیش آمد از قاهره رفتم و از دوستم جدا شدم امّا تا مدتی توسط نامه با یکدیگر ارتباط داشتیم و از حال یکدیگر مطلع بودیم تا اینکه دیگر نامه اش به دستم نرسید و رابطه ما از یکدیگر قطع شد، امّا همواره نگران او بودم.

وقتی به قاهره برگشتم مهم ترین کار من این بود که دوست خود را ببینم از این رو به هر مکانی که قبلاً ـ او را ملاقات کرده بودم سرکشیدم امّا او را نیافتم. وقتی به منزلش رفتم همسایه هایش اظهار داشتند مدّت ها پیش از این جا رفته است و از منزل جدید او اطلاعی نداشتند.

مدت ها در یأس و امید بودم تا این که امیدم به یأس مبدل گردید و مطمئن شدم که دیگر دوستم را از دست داده ام از این پس هرگز به او راهی نخواهم داشت. این جا بود که گریه کردم و اشک از چشمانم جاری شد. گریه ام گریه کسی بود که از دوست خوب کم نصیب است، دوست با وفایی ندارد و هدف تیرهای زمانه قرار گرفته است. تیرهایی که به خطا نمی روند و درد و رنجش آنها احساس می شود.

ص:۱۲۸

در همین حال و هوا بودم که در یکی از شب های تاریک که به منزلم برمی گشتم راه را گم کردم و به کوچه های بسیار تاریک و خانه های متروکه ای رسیدم که انسان وحشت می کرد. احساس کردم که در دریای سیاهی فرو رفته ام. چیزی نگذشت که ناگاه از یکی از خانه های متروکه صدایی شنیدم و رفت و آمدهای اضطراب آمیزی را احساس کردم که اثر عمیقی در من گذارد. با خود گفتم تعجب است که این شب چه اندازه اسرار مردم بی نوا و غم زدگان را در سینه خود پنهان کرده است.

من پیش از این با خدای خود عهد بسته بودم که غمزده ای را نبینم مگر این که اگر می توانم یاری اش کنم و اگر نمی توانم با او همدردی نمایم. آرام آرام راه را تا رسیدن به آن خانه طی کردم تا این که به آن رسیدم. آهسته درب را کوبیدم امّا درب باز نشد، دوباره آن را محکم کوبیدم دختر بچه ای درب را باز کرد که ده سالی از عمرش نگذشته بود و چراغ کم فروغی در دست داشت، در پرتو نور ضعیف آن چراغ نگاهی به او کردم دیدم مانند ماه شب چهارده است که در پس تکه های ابر قرار دارد و در لباس های کهنه می درخشد. از او پرسیدم بیمار در خانه دارید؟

آن چنان آهی کشید که نزدیک بود رگ های قلبش قطع گردد و گفت: ای مرد! پدرم را دریاب که در حال جان دادن است. آن گاه از

جلوی من حرکت کرد و من به دنبال او می رفتم تا به اتاقی رسیدم که درب کوتاهی داشت. همین که وارد اتاق شدم چه وضعی را مشاهده کردم گویا از جهان زنده ها به عالم مردگان وارد شدم و این اتاق همانند قبری و مریض آن چون مرده ای بود.

نزدیک رفتم و در کنار او نشستم. دیدم همانند یک قفس استخوانی است که هوا در آن عبور می کند همان گونه که هوا در یک نی خشک عبور می کند و صدا می دهد. دستم را بر پیشانی اش گذاردم، چشم هایش را باز کرد و تا مدّتی در چهره من خیره شد. آن گاه کم کم دهانش را باز کرد و با صدایی ضعیف گفت: «خدا را سپاس می گویم که دوست گم شده ام را یافتم» با شنیدن این جمله آن چنان مضطرب و پریشان شدم که گویا قلبم از جا کنده شد و فهمیدم که من هم گم شده ام را یافتم. گم شده ای که همواره به دنبال او بودم. امّا ای کاش هرگز او را در این حال نمی دیدم که لحظات آخر خود را در چنین وضعی طی می کند، نمی خواستم غم های پنهانی قلبم با مشاهده این وضع رقت بار تجدید شود.

پرسیدم چه شده است و این چه حالی است که به تو دست داده است؟ گویا توجهش به من همانند شعله های کم فروغ چراغی بود که آخرین لحظات خود را طی می کرد. با اشاره به من فهماند که می خواهد بنشیند. دستم را تکیه گاه او قرار دادم تا این که نشست و شروع کرد ماجرای خود را برای من شرح دهد.

ص:۱۳۰

گفت: مدّت ده سال من و مادرم در منزلی سکونت داشتیم که در همسایگی ما مرد ثروتمندی زندگی می کرد، در منزل باشکوه او دختر ماه رویی بود که نظیر او در هیچ یک از قصرهای آن شهر نبود. آن چنان شیفته او گردیدم که طاقت خود را از دست دادم و کاسه صبرم لبریز شد. همواره به سوی او می رفتم امّا دوری می کرد و در برابر خواسته من عذر می آورد، هرچه کردم و به هر وسیله ای متوسل شدم نتوانستم به او برسم تا این که وعده ازدواج دادم و سرانجام او را صید کردم. در این جا ارتباط دوستی ما برقرار شد و مخفیانه با یکدیگر بودیم تا اینکه در یکی از روزها گوهر عفتش را ربودم.

روزهای خوش گذرانی ما کوتاه بود؛ زیرا دیری نگذشت که او باردار شد. متحیر شدم که به عهد خود وفا نمایم و با او ازدواج کنم یا این که رشته محبتش را قطع کنم؟ سرانجام تصمیم گرفتم او را رها کنم و از آن منزلی که تو در آن مرا ملاقات کردی نقل مکان کردم و از آن پس خبری از او نداشتم.

از این ماجرا سالیانی گذشت. روزی توسط پست این نامه از او به دستم رسید و دست برد نامه کهنه و زردرنگی را از زیر بالش خود بیرون آورد و به من داد که در آن آمده بود: اگر برای تو نامه می نویسم برای این نیست که دوستی گذشته را تجدید کنم؛ زیرا

ص:۱۳۱

برای این کار حاضر نیستم یک حرف یا یک سطر بنویسم چون پیمان فریبکارانه و محبت دروغین تو سزاوار یادآوری نیست چه رسد که تقاضای تجدید آن را داشته باشم.

تو خوب می دانی از آن روزی که مرا ترک کردی آتشی سوزنده در قلب و جنینی در دل داشتم.

آتش سبب تأسف بر گذشته ام و جنین مایه ترس از آینده ام بود. برای تو گذشته و آینده من کمترین اهمیتی نداشت، از این رو از من فرار کردی تا جنایتی را که به دست خود ایجاد کردی تحمل نکنی و اشک هایی را که ریختی پاک نکنی.

آیا بعد از این جنایت بی رحمانه می توانم تو را مرد شریفی بدانم؟ هرگز! بلکه نمی توانم تو را انسان به حساب آورم؛ زیرا هیچ صفت زشت حیوانی نبوده است مگر این که آن را در خود جمع آورده ای و مظهر صفات زشت و پلیدی ها شده ای. تو مرا وسیله ارضاء شهوات خود دیدی و در رهگذر خواسته های خویش یافتی و گرنه هرگز درب خانه من نمی آمدی و به من کمترین توجهی نمی کردی.

تو به من خیانت کردی زیرا وعده ازدواج دادی امّا پیمان خود را شکستی؛ زیرا فکر می کردی اگر با من ازدواج کنی با یک زن بی عفت و گنهکاری ازدواج کرده ای که لیاقت همسری ندارد، در حالی که این گناه بی عفتی جز جنایت تو نبوده است و اگر تو نبودی من هرگز مجرم و آلوده نمی شدم.

ص:۱۳۲

اصرار تو مرا خسته و درمانده کرد تا آنکه همانند طفل خردسالی که در دست جبار قدرتمندی قرار گرفته است در برابر تو ساقط شدم و تسلیم خواسته ات گشتم، تو گوهر عفتم را ربودی و من ذلیل و دل شکسته شدم و ادامه زندگی برایم سنگین و دشوار گردید، و چه لذتی در زندگی زنی می باشد که نه می تواند همسر مردی گردد و نه مادر فرزندی شود بلکه نمی تواند در اجتماع زندگی کند، او سر به زیر و شرمنده است. اشک هایش ریزان و صورتش از فرط غم بر کف دست و از ترس سرزنش های مردم می ترسد و می سوزد.

زندگی راحت را از من گرفتی زیرا من بعد از این حادثه تلخ مجبور به فرار از منزلی شدم که در کنار پدر و مادرم در آن زندگی مرفهی داشتم. آن همه نعمت و زندگی راحت را ترک کردم و به خانه کوچک و متروکه ای رفتم که کسی آن را نشناسد و درب آن را نزند تا بقیه عمر غم انگیز خود را در آن طی کنم.

پدر و مادرم را کشتی، باخبر شدم که آن دو فوت کردند و فکر نمی کنم مرگ آنها سببی جز از دست دادن من و ناامیدی از دیدار من بوده باشد. مرا کشتی زیرا آن عیش تلخی را که از جام تو نوشیدم و آن غم و غصه طولانی که از سوی تو بر دلم نشست اثر خود را در جسم و روحم گذارد و در بستر مرگ افتادم و آخرین لحظه های خود را سپری می کنم. خداوند دعای مرا مستجاب کرد و اراده فرمود مرا

ص:۱۳۳

از این خانه مرگ و بدبختی به جهان حیات و آسایش منتقل گرداند.

تو دروغ گو، حیله گر و دزدِ قاتلی هستی که گمان نمی کنم خداوند تو را رها کند بدون آنکه انتقام مرا از تو بگیرد.

این نامه را برای آن ننوشتم که تجدید عهد کنم یا اظهار محبتی کرده باشم تو پست تر از آن هستی که از این جهت نامه ای برایت نوشته باشم. من اکنون در آستانه قبر قرار دارم و در حال وداع با خوبی ها و بدی های زندگی هستم، نه دیگر آرزوی دوستی دارم و نه لحظات پایانی عمرم چنین اجازه ای می دهد. این نامه را به خاطر آن نوشتم که بدانی نزد من امانتی داری و آن دختر بچه توست. پس اگر در دل بی رحم تو محبت پدری وجود دارد بیا و او را بگیر تا بدبختی هایی که دامنگیر مادرش گردید دامنگیر او نشود.

هنوز خواندن نامه را به پایان نبرده بودم که دیدم قطرات اشک بر گونه هایش می ریزد پرسیدم بعد از آن چه شد؟

گفت: من این نامه را نخواندم مگر این که لرزه ای را در تمام بدنم احساس کردم و گمان کردم سینه ام شکافته می شود و قلبم از شدت غم و بی تابی از جا کنده می شود. به سرعت به منزل او رفتم و آن منزل همین خانه ای است که الان مرا در آن می بینی.

او را در همین اتاق و بر همین تخت دیدم که جثه ای بدون حرکت دارد و دیدم دخترش در کنار او با وضع ناراحت کننده ای

گریه می کند. از آن وضعیت هولناکی که دیدم فریاد زدم و بیهوش شدم و جرائم حیوانی ام مانند درندگان در نظرم مجسم شده بود وقتی به هوش آمدم با خدای خود پیمان بستم که از این کلبه که آن را غرفه غم ها نامیدم بیرون نروم تا این که همانند او زندگی کنم و در آن بمیرم.

اکنون که می خواهم بمیرم راضی و خشنودم و در قلبم احساس می کنم که خداوند مرا به خاطر سختی ها و بدبختی هایی که در این جا بر خود هموار کردم مورد بخشش قرار داده است.

وقتی سخنش به این جا رسید زبانش بند آمد و رنگ چهره اش تیره شد و بر رختخوابش افتاد و در حالی که جان می داد می گفت: «ابنتی یا صدیقی» (دوست من دخترم را به تو سپردم) و جان سپرد.(۱)

این واقعه جان سوز که نتیجه یک رابطه نامشروع و تجاوز است درس عبرتی است که جوانان، خود را هرگز به خاطر یک لحظه خوش گذرانی به لکه های ننگ و گناه آلوده نسازند و سرنوشت خود را در دنیا و آخرت با بدی ها و نکبت ها همراه نسازند. همچنین عبرت بزرگی برای دختران است که فریب صیادان و جوانان شهوت ران را نخورند تا عفت و شرافت آنان محفوظ بماند و بدانند انسان های شهوت ران جز به تمایلات نفسانی خود نمی اندیشند.

الحمدللّٰه رب العالمین

ص:۱۳۵

۱- ۸۴. النظرات، ص ۱۶۳ تا ۱۶۸ ، نوشته مصطفی لطفی منفلوطی.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹